

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

# افسانه‌های ترکستان شوروی

(افسانه‌های مردم ازبکستان)

به کوشش:

پرزین آذر مهر ، ناصر پورپیرار



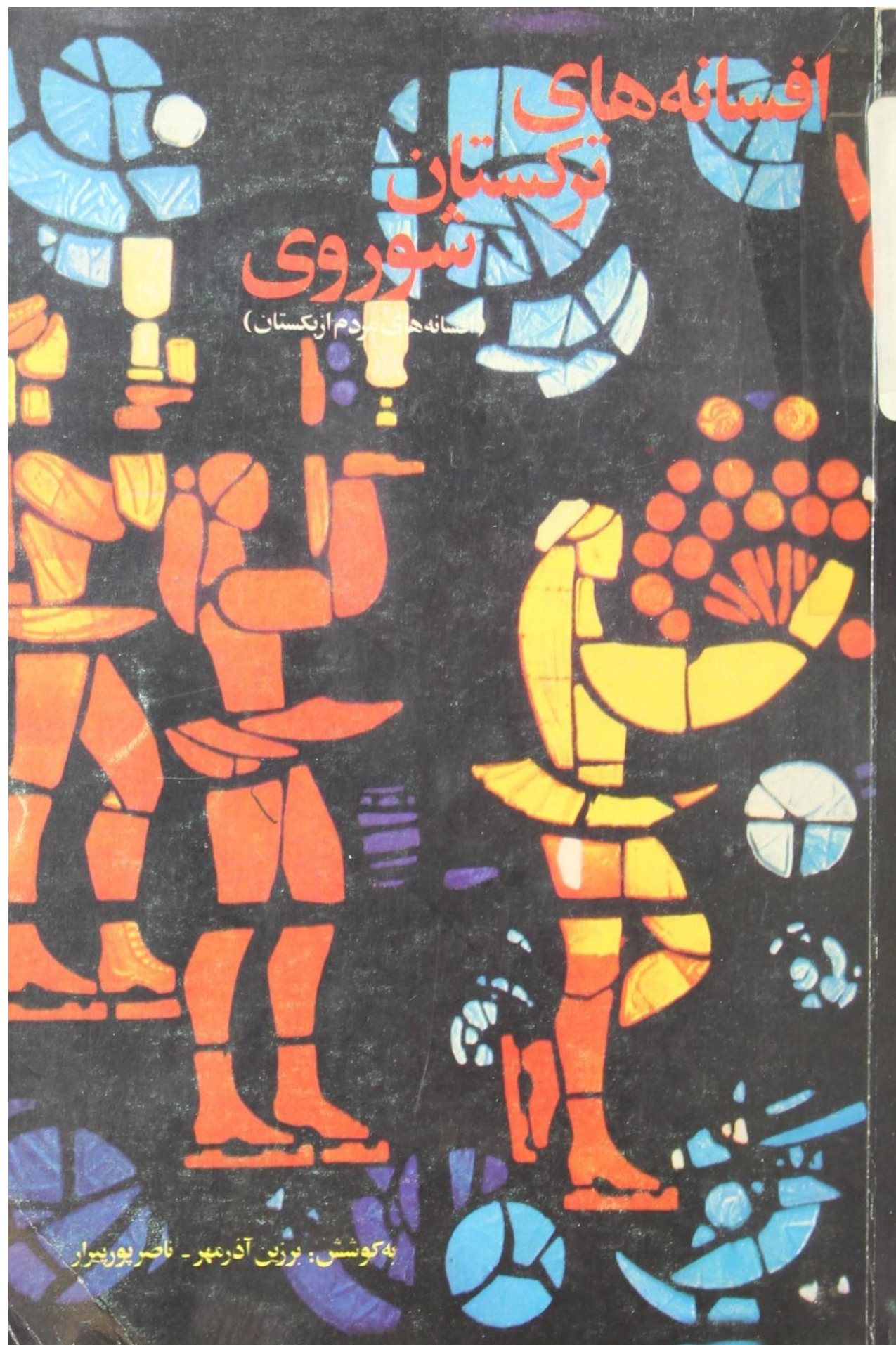
Ketabton.com

کتاب های کمیاب جناب ناصر پورپیرار را از این وبلاگ دانلود کنید



[www.Biryol-Az.Blogsky.com](http://www.Biryol-Az.Blogsky.com)

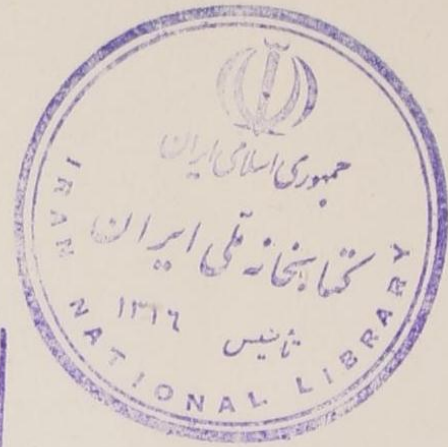




# افسانه‌های ترکستان سوروی

(افسانه‌های مردم ازبکستان)

به کوشش: برزین آذر مهر - ناصر پورفرار



در دفتر کتب کتابخانه ملی  
شماره ۷۶۹۴۰  
ثبت گردید.

۶۷۵۷۷

افسانه های ترکستان شوروی

( افسانه های مردم ازبکستان )

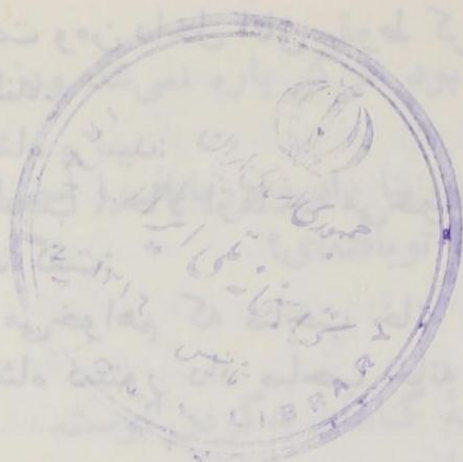
به کوشش : برزین آذرمهر ، ناصر پورپیراز

## فهرست

### صفحه

۹	پادشاه نادان
۱۴	پهلوان سرزمین آفتاب تابان
۳۶	سه پهلوان
۵۱	سه دروغ هر دروغ چهل دروغ
۵۹	عشقی که افسانه شد
۶۷	دختر شاه و پسر نجار
۷۸	چماق من ! بزنی ! بزنی !
۸۴	خری که ادعای عقل می کرد
۸۶	طاهره و زهره
۹۷	گوهر شب چراغ
۱۰۳	توانا بود هر که دانا بود
۱۰۸	ملکه وجیهه آباد
۱۱۸	دختر مرد تهی دست
۱۳۵	بلبل گویا
۱۵۸	اسکندر ذوالقرنین
۱۶۰	ماه ستاره بانو
۱۸۳	پیر آبها
۱۸۸	یک کجیل و چهل دزد
۱۹۲	وصیت پدر

## پادشاه نادان



یکی بود یکی نبود. سالها پیش مرد بی‌نوایی بود که از مال دنیا فقط یک کلبه حصیری داشت که آن هم از باد و باران فرو ریخت. مرد تهی دست با محنت بسیار از نو کلبه‌ای ساخت. نصف بامش را با بوریا پوشاند و روی آن خاک ریخت ولی برای نصف دیگر پولش کفاف نداد و بنا را مرخص کرد و تصمیم گرفت باقی مانده بام را هر وقت پولدار شد بپوشاند و در همان کلبه نیم‌ساز شروع به زندگی کرد.

خانه جدید دیگر طمع دزد طراری را به جوش آورد و با خود گفت: لابد این مرد ثروتمند شده که چنین خانه نوی ساخته. تصمیم گرفت نیمه شب به خانه مرد بی‌نوا دستبرد بزند. روی پشت بام رفت و از آنجا که سقف نیمه‌کاره بود، خراب شد و دزد روی مرد صاحب خانه که زیر بام خوابیده بود افتاد. بی‌چاره صاحب خانه از ترس زبانش به لکنت افتاد و دزد که خانه را خالی دید سخت پکر شد و فردای آن شب عصبانی و ناراحت به دربار رفت.

پادشاه پرسید:

— کیستی و چه کار داری؟

دزد گفت:

— شاه، من از دزدان حرفه‌ای هستم. دیشب به خانه شخصی رفته بودم تا چیزی بدزدم. بام خانه آن شخص ناستوار بود و

فرو ریخت و من داخل اتاق سقوط کردم و چیزی نمانده بود که  
پایم بشکنند.

پادشاه پرسید:

- عجب ، حالا از ما چه می خواهی؟

دزد گفت:

- می خواهم که صاحب خانه را مجازات کنید.

پادشاه دستور داد صاحب خانه را احضار کردند و از او

پرسید:

- درست است که دیشب این مرد از بام خانه تو افتاده؟

مرد بی نوا گفت:

- درست است اعلیحضرتا ، اگر روی من نیفتاده بود حتماً

پایش هم می شکست.

پادشاه گفت:

- خوب ، پس باید تورا به دار زد که اسباب آزار مردم

شده ای.

بی نوا ی بخت برگشته با سراسیمگی وزاری گفت:

- ای سلطان عادل ، من در این میان جرمی ندارم. تقصیر

از بنا است که بام خانه مرا این طور ناستوار پوشانده است.

پادشاه گفت:

- در این صورت او را مرخص کنید و به جایش بنا را

دار بزنید.

قراولان سلطان بنا را احضار کردند و جلاد می خواست

او را حلق آویز کند که بنا به التماس افتاد:

- اعلیحضرتا ، به من رحم کنید اجازه دهید عرض کنم که...

شاه با عصبانیت گفت:

- چه عرض کنی؟...

بنای فلک زده گفت:

- ای سلطان من در این ماجرا بی گناهم. اگر سقف ناستوار

بوده ، تقصیر به گردن بوریاباف است که حصیر را گشاد وضعیف

بافته. اگر کار او محکم بود هرگز پاره نمی شد و دزد از بام به زیر نمی افتاد.

پادشاه حکم بر بی گناهی بنا داد و بوریاباف را احضار کرد:

– آیا بوریای سقف را تو بافته ای؟

– آری اعلیحضرتا.

پادشاه گفت:

– دارش بزنید که همه گناهان به گردن اوست.

بوریاباف به التماس افتاد:

– ای قبله عالم، بوریای بافت من همیشه کیپ و محکم

بوده اما هنگامی که این بوریای را می بافتم، نیمی از حواسم

متوجه کبوتران همسایه بود که در هوا معلق می زدند و به همین

خاطر این بوریای سست از آب درآمد.

پادشاه بوریاباف را مرخص کرد و کبوترباز را احضار

نمود. و فرمان داد فوراً به دارش بزنیند.

کبوترباز گفت:

– ای سلطان همه عالم. گناه من چیست که کبوتربازی را

دوست دارم از مرگ من بی نوا چه نصیبی می برید. لااقل همان

دزد را اعدام کنید تا دوباره چنین دردسری به وجود نیاید و

همه مردم راحت شوند.

شاه با شنیدن این کلمات گفت:

– راستی که حق به جانب توست. و گناه کار اصلی همان

دزد است. دزد را پیدا کنید و به دار بکشید.

مأمورین دزد را دستگیر کردند و پای دار آوردند. اما

دار کوتاه بود و پاهای دزد که قد درازی داشت به زمین می رسید.

جلادان نزد پادشاه رفتند و گفتند:

– ای قبله عالم، دزد قذبلند است. پایش به زمین می رسد

و هر کاری می کنیم نمی میرد. چاره چیست؟

پادشاه گفت:

– این که سؤال ندارد اگر پای دزد به زمین می رسد آدمی

را دار بزنید که پایش به زمین نرسد.  
جلادان به کوچه دویدند و مرد ریزه‌ای را که کیسه‌ای  
به کول داشت دستگیر کردند و کشان کشان پای دار آوردند.  
مرد کوتاه قد فریاد می‌زد:

- آخر گناه من چیست و به پادشاه که برای بازدید مراسم  
اعدام آمده بود گفت:

- اعلیحضرتا، من آدم بی‌نوایی هستم. کارم این است که  
از کوه هیزم بیاورم و یا حمالی کنم و لقمه‌ای نان برای عیال  
و اولادم فراهم کنم. چه جرمی کرده‌ام که باید حلق‌آورم کنید؟  
پادشاه جواب داد:

- ای بی‌شعور! کم عقل. موضوع گناه و بی‌گناهی نیست،  
امورات کشور باید سروسامان داشته باشد. امروز باید هرطور  
شده يك نفر را به خاطر شکایات دزد دار بکشیم تا عدالت برقرار  
شود. مجرم اصلی البته خود دزد است. این را ما می‌فهمیم.  
اما چه کنیم که قد او خیلی بلند است و پایش به زمین می‌رسد.  
اما تو که این عیب را نداری.

مرد کوتاه قد با عجز و لابه گفت:

- ای سلطان خردمند، چاره‌درازی قد دزد این است که  
زیر دار را کمی گود کنید تا پایش در هوا آویزان بماند. بدین  
ترتیب هم عدالت اجرا شده و هم بی‌گناهی مثل من بی‌نوا رابه  
کشتن نداده‌اید.

پادشاه پس از کمی تأمل خطاب به وزیرش گفت:

- مثل این که این مرد باربر راست می‌گوید. از این طریق

هم می‌توان عدالت را اجرا کرد.

جلادان بار دیگر دزد را پای دار آورده، مشغول کنند  
زمین زیر پایش شدند. دزد ناقلا که این طور دید، مرتباً به  
جلادان می‌گفت:

- زود باشید. عجله کنید، زود چاله را آماده کنید و  
فرصت را از دست ندهید. شمارا به خاک پدرتان قسم هر چه زودتر



مرا دار بزنید. پادشاه که حرف های دزد را می شنید گفت:

- چه شده که این قدر برای مردن عجولی؟

دزد گفت:

- ای قبله عالم. هم اکنون سلطان بهشت مرد. او وصیت کرده اولین کسی که پس از مرگ او به آن دنیا رفت، به جای او سلطان بهشت شود. به این دلیل من می خواهم که قبل از همه روانه آن دنیا شوم.

شاه به فکر فرو رفت و با خود اندیشید: چرا سلطنت بهشت مال خودم نباشد و فوراً دستور داد:

- فوراً دزد را از این جا دور کنید و به جایش مرا به دار بزنید.

این تنها فرمان شاه بود که بی معطلی اجرا شد.

## پهلوان سرزمین آفتاب تابان

صدها سال پیش از این پیرمردی زندگی می کرد که در همه دنیا جز پیری ده ساله هیچ کس و هیچ چیز را نداشت. هر چه می گذشت روزگارش تیره و تارتر می شد. تا به جایی رسید که آه در بساطش نماند و به نان شب هم محتاج گردید. وقتی دستش از همه جا کوتاه شد، پسر خردسالش را برداشت و با حالی نزار به سراغ همسایه ثروتمند خود که سلیم بای نام داشت، رفت و گفت:

— ارباب خدا سایه شما را از سرما کم نکند. من و پسرم رستم کم خدمت بسته ایم و آمده ایم تا هر چه از دستمان برمی آید برای شما بکنیم و در عوض لقمه نان حلالی به دست بیاوریم و شکم خود را سیر کنیم.

سلیم بای که از مفتخورها و گردنه گیر های زمان خود بود، فهمید که وقتش رسیده تا شاخش را به آن ها بند کند و شیرشان را بمکد. اندکی آن ها را ورنه انداز کرد و با تحقیر گفت:

— من خوراک زیادی ندارم که جلوی سگ بریزم. تو اول بیا حساب خودت را تصفیه بکن تا بعد ببینم که کاری در حق تان می توانم بکنم یا نه، چون من نمی خواهم بعد از مرگم مالم سگ خور بشود، پسر ت هم حالا به اندازه سرمویی برای من ارزش ندارد و یک نان خور اضافی است.

پیرمرد هاج وواج ماند و گفت:  
- ارباب، مگر من به شما بدهکارم؟ شما که هنوز چیزی  
به من نداده‌اید.

سلیم‌بای با چشمانی از حدقه درآمده، شلاقش را کشید و  
به جان پیرمرد افتاد و گفت:

- خفه شو پیرسگ! به نظر من خیال داری زیر قرصت بزنی!  
آشی برایت بیزم که خودت حظ کنی.

پیرمرد تاب ضربه‌های شلاق را نیاورد و به التماس افتاد.  
رستم که از جریان سر درنیاورده بود، وحشت زده خود را  
در آغوش پیرمرد انداخت و مثل ابربھاری گریه را سرداد. پس  
از مدتی پیرمرد به هوش آمد و با زاری و التماس گفت:

- خدا شاهد است که من از بدهکار بودن خود به کلی  
بی‌خبرم. لااقل بدهکاری‌ام را بگوئید شاید یادم افتاد.

سلیم‌بای رستم را که سخت به پدرش چسبیده بود، از بغل  
او درآورد و به گوشه‌ای پرت کرد. و گریبان پیرمرد را محکم  
گرفت و فریاد زد:

- مرد که احمق، مثل این که یادت رفته چه کسی پول  
مرده شور زنت را داد، چه کسی روضه‌خوان را سوار گاری  
کرد و سرقبرش برد. چه کسی به صد نفر خرج داد. خوب است  
که خودت و پسرت هم از آن کوفت کردید. حالا، می‌گویی  
همه این‌ها یادت رفته، ای نمک به حرام! خدا خر را شناخت  
که شاخش نداد.

پیرمرد نمی‌دانست که چه گونه در زیر بار این همه تهمت  
و ناروا کمر راست کند. ولی چاره چه بود؟ مگر او می‌توانست  
بالای حرف سلیم‌بای حرفی بزند. گرسنگی و پیری حلقومش  
را می‌فشردند. خواه و ناخواه از در التماس وارد شد.

- ارباب به من رحم کنید. شما که برای خاطر زن من خرج  
نداده بودید. اگر دلتان به حال من نمی‌سوزد، لااقل به حال این  
بچه بسوزد - و هنوز حرفش تمام نشده بود که روضه‌خوان

محلّه از در وارد شد. سلیم‌بای همین که چشمش به روضه‌خوان افتاد، برای این که بیش‌تر دل پیرمرد را خالی کند، صدایش را بالاتر برد و گفت:

– این‌هم شاهد. حالا ببینم که باز هم جرأت داری که چشم در چشم دروغ بگویی؟

روضه‌خوان با چرب‌زبانی سلامی کرد و گفت:

– ارباب مگر پدر رستم باز جسارتی کرده؟

سلیم‌بای گفت:

– مگر همین ماه رمضان سال پیش نبود که برای زن این

مرتیکه خیرات دادیم؟

روضه‌خوان که سر نخ به دستش آمده بود، گفت:

– مگر کسی منکرش است؟

سلیم‌بای نگاهی به پیرمرد انداخت و گفت:

– شنیدی ای نمک‌شناس. این‌طور نمک می‌خورند و

نمکدان می‌شکنند. آن‌روز که محتاج بودی همه‌کار در حق تو

کردم ولی حالا با پررویی زیر همه‌چیز می‌زنی.

روضه‌خوان رو به پدر رستم کرد و گفت:

– آخر پدرت خوش، مادرت خوش، آن دنیایی هم

گفته‌اند تو دیگر موهایت سفید شده است، روز بازخواست چه‌طور

می‌خواهی حسابت را پس بدهی؟

پیرمرد از این‌همه دروغ و تهمت دلش گرفت و زار زار

گریست و پیش‌خود گفت:

– قوز بالا قوز شد. ما به‌نان شب محتاج بودیم، حالا تا

خرخره هم زیر قرض رفتیم. – ورستم را تنگ در آغوش خود

فشرده و گفت: پسر سیاه‌بخت من، از من که گذشت، بدا به‌حال

تو. – و دوباره‌های‌های گریست.

روضه‌خوان برای این که پیرمرد را حسابی توی هچل

بیاندازد، قیافه‌مهربانی به‌خود گرفت و دلسوزانه گفت:

– آخر مرد حسابی این‌که گریه ندارد. ارباب که نگفته

همین الان پولش را بدهی. توفیق بردار یک چیز بنویس و پایش انگشت بزنی که این قدر به سلیم بای بدهکاری. بعد هر وقت که پول دار شدی بیا و قرضت را بده. الحمد لله پسر ت هم که دارد بزرگ می شود، دستش را به جایی بند کن تا زیر پروالت را بگیرد. پیرمرد چاره ای جز تسلیم ندید و پیش خود فکر کرد که از این ستون به آن ستون فرج است.

روضه خوان قلمی برداشت و شروع به نوشتن کرد. از بای

پرسید:

— بدهکاری پیرمرد چقدر است؟

سلیم بای نه گذاشت و نه برداشت، فوراً گفت:

— پانزده اشرفی.

دود از کله پیرمرد بی نوا بلند شد. او که در همه عمرش حتی خواب یک سکه را هم ندیده بود، حالا سرپیری این پول را از کجا می توانست تهیه کند. روضه خوان نوشته را تمام کرد و به دست پیرمرد داد. پیرمرد زیر آن انگشت زد. روضه خوان رستم را نیز واداشت که زیر نوشته را انگشت بزند.

بدین ترتیب پدر و پسر با دست خالی از خانه سلیم بای برگشتند، در حالی که پانزده اشرفی هم بدهکار شده بودند. پیرمرد در راه «صادق پینه دوز» همسایه خود را دید و پیش او درد دل کرد و از او خواست راهی جلوی پایش بگذارد، صادق پینه دوز که تا ته قضیه را خوانده بود، گفت:

— ای پیرمرد بی چاره! چه راحت به دام این بدجنس افتادی. سلیم بای پدر زن حاکم شهر است و همین امروز و فرداست که دمار از روزگارت درآورد.

پیرمرد، رستم را برداشت و به خانه آمد. آن شب با شکم گرسنه، سر به بالین نهادند. رستم بی تابی می کرد و دل پیرمرد بیش تر کباب می شد.

نصفه های شب بود که چند نفر یکباره به خانه پیرمرد ریختند و بالای سر آنها آمدند. یکی از آنها لگدی به پیرمرد زد و

گفت:

– بلندشو، نمک شناس!  
پیرمرد که انتظار این «مهمان‌های ناخوانده» را نداشت،

گفت:

– من که چیزی ندارم. از جان من چه می‌خواهید؟

یکی از آن‌ها گفت:

– زودباش خانه را خالی کن و همین الان گورت را گم کن  
و از این جا برو! – و بعد کاغذی را که اثر انگشت پیرمرد ورستم  
پای آن بود، درآورد و گفت:

– طبق این نوشته توخانهات را به پاتزده اشرفی به‌سلیم‌بای  
فروخته‌ای، و پولش را هم نقد گرفته‌ای. بای جوانمردی کرده و  
تابه‌حال از تو چیزی نخواست، ولی تو آن قدر وقیحی که زیر  
همه چیز زده‌ای. ما از طرف حاکم شهر آمده‌ایم تا خانهات را  
ضبط کنیم.

پیرمرد هر چه قسم خورد که خانه‌اش را نفروخته است، به  
خرج قراول‌های حاکم شهر نرفت که نرفت. وقتی که دید  
حریف آن‌ها نیست و ممکن است جان خود و بچه‌اش را هم سر این  
کار از دست بدهد، رستم را برداشت و بناچار از خانه بیرون رفت.  
در تاریکی شب راه درازی را پیمودند... غم سختی بردل پیرمرد  
سنگینی می‌کرد. نمی‌دانست در جواب سؤال «بابا ما کجا  
می‌رویم» چه بگوید؟ او خودش هم نمی‌دانست در دل آن تاریکی  
به کجا می‌رود. رفتند و رفتند تا این که خسته و درمانده به‌پیشه‌ای  
رسیدند. زیر درخت کاجی نشستند تا کمی خستگی درآیند، در  
این وقت پیرمرد دید که خرسی با بچه‌اش به آن‌ها نزدیک می‌شود.  
خودش را باخت و فکر کرد که دیگر اجلشان فرا رسیده است.  
رستم را به‌سینه فشرد و چشمانش را بست. رستم نیز که برای  
اولین بار با حیوان بزرگی روبه‌رو می‌شد، از ترس فریادی  
کشید. پیرمرد به‌خیال آن که خرس، رستم را از آغوش او  
بیرون کشیده، از حال رفت و نقش زمین شد. وقتی که به‌هوش

آمد خودش را توی غاری دیده، رستم و بچه خرس هم در دهانه غار نشسته بودند و عسل می خوردند. پیرمرد نمی دانست به آنچه که با چشم های خود می بیند، باور کند یا نه. کمی چشم هایش را مالید و برای این که مطمئن شود که خواب نمی بیند، رستم را صدا زد. رستم بدو پیش پدرش آمد و گفت:

– بیا بابا جان عسل بخور.

پیرمرد از پسرش پرسید که چه بر سر آنها آمده. پسر گفت: – وقتی که از حال رفتی، خرس تو را برداشت و من را هم به دست بچه اش سپرد. همگی باهم به این غار آمدیم. خرس از ما خواست که مزاحم تو نشویم و بگذاریم کمی استراحت کنی. مقداری هم عسل جلوی من و بچه اش گذاشت و گفت: « تا شما این را بخورید، من برمی گردم. » فکر می کنم همین الان سر و کله اش پیدا بشود. در همین وقت خرس با یک نان و یک کدوی پراز شیر وارد غار شد. آنها را جلوی پیرمرد گذاشت و گفت: – بابا جان اول یک کمی غذا بخور، بعد می نشینیم و صحبت می کنیم.

پیرمرد دلش قرص شد و شروع به خوردن کرد. بعد از غذا نشستند و پیرمرد از بلاهایی که به سرش آمده بود صحبت کرد. حرفش که تمام شد، خرس گفت:

– بابا جان دیگر غصه نخور. مرا هم به جای بچه خود فرض کن. ماهمگی این جا کار می کنیم و روزی مان را در می آوریم.

از فردای آن روز پیرمرد از کوه هیزم جمع می کرد و شب که می شد خرس هیزم ها را به بازار می رساند، پیرمرد آنها را می فروخت و بدین ترتیب زندگی می کردند.

رستم هم با بچه خرس کاملاً اخت شده بود، روزها با هم بازی می کردند و تا می توانستند کشتی می گرفتند. یک روز که چوپان ها کشتی او را با بچه خرس دیدند به حیرت افتادند. کم کم آوازه شهرت او در همه جا پیچید، در همه آبادی اطراف

هیچ کس حریف او نبود. چوپان ها او را « خرس پهلوان » می نامیدند.

یک روز که پیر مرد همراه رستم از بازار برمی گشت، در راه سواری را دید که قبایی ماهوتی به تن داشت و شلاقش را تاب می داد. او رابه رستم نشان داد و گفت:

— نگاه کن رستم ، این همان سلیم بای است که آن همه بدبختی به سرمان آورد و ما را به خاک سیاه نشاند.

در همین وقت صدای فریاد و هلهله از میان جمعیت برخاست. رستم خود را وسط انداخت، دید چندتا شکارچی بچه خرس را به دام انداخته و دارند کشان کشان به طرف شهر می برند. رستم مجال نداد ، بایک حمله بندها را پاره کرد و بچه خرس را آزاد نمود. شکارچی ها به رستم حمله ور شدند. دست رستم به کمر هر شکارچی که می رسید او را از جا می کند، دور سرش تاب می داد و به فاصله ای دور پرتاب می کرد. شکارچی ها که دیدند هوا پس است و حریف این جوان نیستند، پا به فرار گذاشتند. سلیم بای هم که سردسته شکارچی ها بود، براسب خود هی زد و به سرعت از معرکه گریخت. رستم بچه خرس را جلو انداخت و سه تایی روانه میشه شدند. مردم از دیدن جوانی با این برو بالا و با این همه نیروی بازو ، مات و مبهوت و انگشت به دهن ماندند. این خبر دهان به دهان گشت و به گوش حاکم شهر رسید.

حاکم شهر گروه گروه قراول هایش را می فرستاد تا پهلوان را دستگیر کنند و او را دست بسته به نزد او بیاورند. ولی پهلوان چنان هراسی در دل قراول ها افکنده بود که آن ها دسته دسته می رفتند و باز می گشتند و به دروغ می گفتند که همه جا را گشتیم و پهلوان را نیافتیم. افسانه پهلوان هیزم شکن همه جا سر زبان ها افتاده بود. بسیاری از مردم تنگ دست که در شهر امورشان نمی گذشت ، شهر را ترك گفتند و به کوه رفتند و در سایه پهلوان زندگی آرامی را در پیش گرفتند. سلیم بای که بیش از همه کینه پهلوان را به دل گرفته بود، کسانی را مأمور کرد که به کوه



بروند و پهلوان را شناسایی کنند. و وقتی که فهمید پهلوان جوان همان پسر بیچه پیرمرد است، داشت خون خورش را می خورد. پیش حاکم رفت و ماجرا را به او گفت. و آتش خشم او را هم تیزتر کرد.

حاکم صد سوار از بهترین سوارهای خود را برداشت و برای دستگیری پهلوان به طرف بیشه به راه افتاد. و به آنها گفت: - هر کس که رستم رازنده دستگیر کند، او را فرمانده لشکر خودم می کنم و دخترم را هم به او می دهم.

همگی راه افتادند و رفتند. نزدیک های کلاغ پیر به بیشه رسیدند. حاکم به سواران خود گفت:

- بهتر است همین جا استراحت کنیم و شب که رستم به خواب رفت، شبیخون بزنیم.

آن روز پیرمرد با دوستانش به شهر رفته بود. رستم با بیچه خرس روی یک بلندی خواب بود. نسیم خوشی می وزید و تن ورزیده رستم را نوازش می داد. در این وقت سرو کله خرس پیدا شد. یکسر به سراغ رستم رفت و او را از خواب بیدار کرد. رستم پرسید:

- چه خبر شده؟

خرس گفت:

- چه نشسته ای که حاکم با صد سوار ما را محاصره کرده. رستم گفت:

- خوب می گویی حالا چه کار کنیم؟

خرس گفت:

- هر طوری شده تو باید خودت را نجات بدهی. آنها سایه تورا هم با تیر می زنند.

رستم گفت:

- چرا نایستیم و از خودمان دفاع نکنیم. مگر نه این است که باید آنها را سر جای خودشان بنشانیم.

خرس گفت:

— درست است، اما الان دوستان ما همگی در شهرند و نفرات دشمن زیاد است.

خرس هرچه اصرار کرد که رستم از آن جا بگریزد، فایده‌ای نکرد. بچه خرس هم طرف رستم را گرفت و گفت:  
— می‌ایستیم و پوزه‌ همه‌شان را به خاک می‌مالیم.  
خرس چون اصرار آن‌ها را دید، به آن‌ها پیوست و آماده‌ درگیری شد.

شب که شد سوارها به راه افتادند. همگی می‌کوشیدند که از یکدیگر پیشی گیرند. شیهه‌ اسب‌ها، سینه‌ شب را می‌شکافت. سوارها در پشت سنگ‌های خارا سنگر گرفتند و از آن جا باران تیر بود که به سوی رستم می‌بارید. رستم، همراه خرس و بچه خرس، بر سر سوارها سنگ می‌ریخت. نبرد سختی بود. بعضی از سوارها که خود را به پای بلندی رسانده بودند، تکه‌های سنگ بر سرشان می‌خورد و از پا در می‌آمدند. عده زیادی هم زخمی شدند. دشمن عقب نشست. رستم گرزش را برداشت و از سنگ بیرون آمد. در این وقت خرس هم درخت کاج بزرگی را از ریشه در آورد و به سوی آن‌ها پرتاب کرد. حاکم که دید هوا پس است و چیزی نمانده که دم به تله بدهد، جانش را برداشت و از معرکه گریخت. غنایم جنگی زیادی به چنگ رستم افتاد.

همان روز، همه مردم از این واقعه آگاه شدند. حاکم مثل موشی به کنج خانه خزیده بود، هیچ جا آفتابی نمی‌شد. و روز و شب در این فکر بود که چه کند که آبروی رفته را به جوی بازگرداند. يك روز پیرزنی که نه مویی به سر داشت و نه دندانی در دهان و يك چشمش هم کور بود، در خانه حاکم رازد و از او اجازه ملاقات خواست. حاکم که دستش از همه جا کوتاه شده بود، او را با خوش حالی پذیرفت. پیرزن به حاکم گفت:

— ای حاکم شهر، اگر آن‌چه را که می‌خواهم به من بدهی قول می‌دهم که رستم را دست بسته پیش تو بیاورم.  
حاکم گفت:

– من با آن همه سوار نتوانستم کاری از پیش ببرم، توجه طور  
می خواهی این کار را بکنی.  
پیرزن جواب داد.

– حرف بر سر همین است. هر وقت که دیدی کاری با زور  
پیش نمی رود، باید دوز و کلک سوار کنی و قال قضیه را بکنی.  
تو پانزده نفر مرد جنگی که همگی کوسه باشند، به من بده و  
دیگر کارت نباشد، من خودم می دانم که چه طوری رستم را دست  
بسته تحویل بدهم.

حاکم پیش خود گفت: – «تیری به تاریکی می اندازیم،  
شاید به هدف بخورد» هر طور بود پانزده مرد کوسه از میان  
قراول های خود پیدا کرد و به پیرزن داد.

پیرزن نشست و نقشه اش را مو به مو برای آنها گفت.  
وقتی که دید همگی شیرفهم شدند، به سرو صورت آنها خون  
مالید، لباس زنانه پوشاند و همگی به سوی بیشه کاج به راه افتادند.  
وقتی که به خانه رستم رسیدند، شروع کردند به گریه و زاری.  
رستم صدای آنها را شنید و بیرون آمد. پیرزن تا رستم را دید  
خود را به پای او انداخت. سرش را به سنگ زد و با چشمی گریان  
گفت:

– ای پهلوان خدا سایه ات را از سرما کم نکنند! ببین که  
این ظالم از خدا بی خبر چه بر سر ما آورده؟ ما جز تو پشت و پناهی  
نداریم. داد ما را از این بی همه چیز بگیر! – در این وقت زن های  
دیگر هم خود را به پای رستم انداختند و گریه را سردادند.  
رستم گفت:

– مادران من! خواهران من! چه به سرتان آمده؟ کدام  
نامردی شما را به این حال و روز انداخته؟

پیرزن با همان لحن اندوهگین گفت:

– الهی روز بد نبینی مادر! خدا نصیب گرگ بیابان هم  
نکند. این حاکم بی رحم وقتی که دید در جنگ با تو شکست  
خورده، دمش را روی کولش گذاشت و به شهر برگشت. و هر چه

دق دلی داشت سرما فقیر بی چاره‌ها خالی کرد. قراول هایش را به جان ما انداخت. مردهایمان را گرفت وزندانی کرد، بچه هایمان را توی قفس انداخت، و ما را با این سرو وضع توی بیابان ول کرد. حالا ما چه خاکی بر سرمان بریزیم، مادر؟

پیرزن این را گفت وهای های گریست. رستم که اشک در چشم هایش جمع شده بود تا توانست آن‌ها را دلداری داد. برایشان جایی آماده کرد و برایشان خوراک آورد.

از آن پس همگی کار می کردند و درغم و شادی یکدیگر شریک بودند. یکی از شب‌ها که خرس و بچه‌اش به جای دوری رفته بودند، رستم روی سکوی خود دراز کشیده بود و به ستاره‌ها نگاه می کرد. در این وقت صادق پینه‌دوز سری به او زد و چون دید رستم بیدار است به او گفت:

- مثل این که دلت گرفته پهلوان! اگر می خواهی قصه‌ای

برایت بگویم؟

رستم گفت:

- چرا که نخواهم.

پینه‌دوز نشست و شروع به گفتن کرد:

- روزی بود و روزگاری بود. پینه‌دوزی بود که همه دارو نداردش یک دختر بود. این دختر آن قدر زیبا و دانا بود که اگر همه دنیا از پیرپا می گذاشتی، مثل ومانندش را پیدا نمی کردی. با وجود آن که پدر دختر چیزی نداشت، خان‌ها و خانزاده‌های زیادی خواستگار دخترش شده بودند. اما پینه‌دوز هر چه می کرد، دلش راضی نمی شد که دخترش را به آن‌ها بدهد، چون بو برده بود که دخترش به پسر همسایه‌شان که همبازی دوره بچگی او بود، دل باخته. اما پدر آن پسر که پیرمردی از پیا افتاده بود، آن قدر از دست حاکم شهر آزار دید که مجبور شد همه چیزش را بگذارد و سر به بیابان بگذارد. پدر و پسر رفتند و در دامنه کوهی شروع به زندگی کردند. پسر کم کم بزرگ شد و جوانی شجاع و عاقل و زیبا از آب درآمد و سری تو سرها در آورد. پسر یار

و غمگسار مردم بی‌چاره بود. هر جا که افتاده‌ای می‌دید، زیر پروبالش را می‌گرفت و به نان و نوائیش می‌رساند. در برابر زورگویان سرخم نمی‌کرد و هر وقت که ممکن می‌شد در مقابلشان قد علم می‌کرد. چنان زهر چشمی از آن‌ها گرفته بود که از سایه او هم می‌ترسیدند. آوازه جوان کم‌کم همه‌جا پیچید. و بیش از همه دختر پینه‌دوز را خوش حال کرد. هر چه می‌گذشت عشق دختر نسبت به او بیش‌تر می‌شد. ولی جوان به او سری نمی‌زد و انگار که اصلاً او را فراموش کرده بود.

آوازه دختر هم به گوش حاکم شهر رسید و حاکم يك دل نه صد دل عاشق او شد. هر چه خواستگار فرستاد پدر دختر بهانه‌ای آورد و روانه‌شان کرد. حاکم به خشم آمد و پینه‌دوز بی‌چاره را دست و پا بسته به رودخانه انداخت. دختر را با زور پیش خود برد و خانه پیرمرد را هم به آتش کشید. پینه‌دوز را چوپان‌ها از آب گرفتند و هر چه از دستشان برمی‌آمد برایش کردند، تا این که حالش دوباره جا آمد. دختر هم شب عروسی به بهانه دست و روشستن به باغ رفت و با هر بدبختی بود از آن جا فرار کرد...

در حالی که رستم از شنیدن قصه به هیجان آمده بود و می‌خواست پایان آن‌را بداند، یکی از سربازان کوسه وارد شد و گفت:

چه نشسته‌ای که پیرزن بی‌چاره دارد نفس‌های آخرش را می‌کشد.

رستم فوراً برخاست و راه افتاد. پینه‌دوز هم بلند شد و پی‌کار خودش رفت. پیرزن چنین وانمود می‌کرد که واقعاً دارد جان می‌کند و تا چشمش به رستم افتاد، دست‌هایش را باز کرد تا برای آخرین بار او را در آغوش بگیرد. همین که رستم او را بغل کرد، پیرزن داروی بی‌هوشی را جلوی دماغش گرفت، رستم از هوش رفت و نقش زمین شد. در این وقت کوسه‌ها ریختند و دست و پای رستم را محکم بستند و شبانه به شهر بردند.

حاکم شهر از این که رستم را بی هوش و دست و پا بسته در چنگ خود اسیر می‌دید، سراز پا نمی‌شناخت. پیرزن را در آغوش گرفت، به او آفرین گفت. سلیم‌بای هم آن‌جا بود و از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. سلیم‌بای در میدان شهر، داری به‌پا کرده بود که رستم را در آن‌جا به‌دار بزند. ولی پیرزن مخالف این فکر بود و می‌گفت:

– زنده نگاه‌داشتن رستم حتی تا صبح کار خطرناکی است، هر لحظه که او به هوش بیاید طناب‌ها را پاره می‌کند، آن وقت بدا به حال ما. تا دیر نشده بهتر است او را به «تیه شیطان» ببریم و در غار بی‌انتها بیاندازیم تا طعمه دیوها و اژدهاها بشود و خیال حاکم برای همیشه آسوده گردد.

حاکم از فکر پیرزن خوشش آمد و به او گفت:

– بارک‌الله جادو گر!، تو شیطان را هم درس می‌دهی. همان شب رستم را بردند و در غار «بی‌انتها» انداختند. و اما بینیم در کوهپایه چه گذشت.

هیزم‌شکن‌ها عادت داشتند که صبح‌ها به نوای نی رستم از خواب بیدار شوند. اما آن‌روز از نی رستم آوایی برنیامد. هیزم‌شکن‌ها به خیال آن‌که هنوز صبح نشده، تا دیرگاه خفتند. عاقبت پدر رستم دلش به‌شور افتاد. بلند شد و به‌اطاق رستم رفت و هیچ‌کس را آن‌جا ندید. تنها عرق‌چین رستم در بسترش افتاده بود. پیرمرد با حالی ناراحت بیرون آمد و بلند صدازد: «رستم‌جان!». به صدای او همه از خواب بیدار شدند. همه‌جا را گشتند ولی از رستم نشانی نیافتند. همه جمع شده بودند ولی از دسته زن‌ها خبری نبود. توی اطاق آن‌ها قوطی داروی بی‌هوشی را یافتند و فهمیدند که هر بلایی که سر رستم آمده، کار دسته زن‌هاست. همگی اندوهگین شدند و در این اندیشه فرو رفتند که رستم را چه‌گونه بیابند.

و اما رستم پس از يك شبانه‌روز بی‌هوشی، عاقبت به هوش آمد و خود را در غاری تاریک دست و پا بسته یافت. از هر طرف

صداهای ترسناک و آه و ناله های خفه به گوش می رسید. هنوز نمی دانست چه بلائی به سرش آمده است، مدتی فکر کرد و عاقبت فهمید که کلک دسته زن ها را خورده و در این دام گرفتار شده. هر چه کرد که از زمین بلند شود دید نمی تواند. پس از کوشش بسیار بندها را پاره کرد و راه افتاد تا ببیند که در غار چه خبر است. کمی که پیش رفت به غاری دیگر رسید. دهانه غار را با سنگ آسیاب بسته بودند، و از آن سو صدای ناله و فریاد می آمد. رستم سنگ را چرخاند و داخل شد. غار پر بود از استخوان های آدمی زاد. روی دیوارهای غار تصویر مردان و زنانی که جادو شده بودند، دیده می شد. آن طرف تر اطاق بزرگی بود که در وسط آن یک سکوی سنگین قرار داشت. روی سنگ از پوست حیوانات وحشی فرش شده بود. رستم پیش تر رفت و در گوشه اطاق دختری را دید که گیسویش را در چهل رشته به چهل میخ آهنی بسته بودند، در حالی که دوپایش تا زانو در خمره آب قرار داشت، دو دستش از دو طرف میخ کوب شده بود. دخترک بخت برگشته چند قدمی پیش تر با مرگ فاصله نداشت. با این همه آن قدر خوشکل بود که از ماه و ستاره هم دل می برد. رستم بلافاصله شروع به نجات دادن دختر کرد. خم را به کناری زد. بندها را باز کرد و دختر را روی زمین خواباند. در این وقت سر و کله گوژپشتی زشت و کج پا با ریش بلند و گردنی کلفت و قدی کوتاه پیدا شد و به دنبال او پیرمردی هفتادساله و بد قیافه که بینی اش از عصایش هم درازتر بود، داخل شد. گوژپشت، راهزن معروف و پیرمرد، جادوگر او بود. دزد با کمک جادوگر این دختر را اسیر کرده بود و می خواست به زور او را زن خود کند. ولی دختر به این کار تن نمی داد، و به این خاطر هر روز شکنجه می شد.

تا چشم گوژپشت به رستم افتاد، قاه قاه خندید و گفت:

— عجب! عجب! شیطان برای من تحفه فرستاده.

رستم چیزی نگفت.

گوژپشت صدایش را بلندتر کرد و گفت:  
- تو کجا این جا کجا آی چلغوز؟ زود اسمت را بگو تا  
بی نام و نشان سقط نشوی! - و دست انداخت سر رستم را گرفت  
و به طرف خود برگرداند. رستم از جا برخاست و مشت جانانه‌ای  
به سینه دزد زد. دزد سه چهار معلق خورد و پیر جادوگر را که  
در سر راهش بود له و لورده کرد. دزد که تا به حال چنین ضربتی از  
هیچ کس نوش جان نکرده بود، شمشیرش را از غلاف کشید و  
به رستم حمله کرد. ولی رستم امانش نداد و خم پر آب را  
محکم به سر او کوبید. دزد نقش زمین شد و قبل از آن که به  
خود بیاید، رستم خودش را بالای سر او رساند و با چند ضربه  
شمشیر کارش را ساخت.

دختر که به هوش آمد، رستم را بالای سر خود دید. مضطرب  
شد و گفت:

- تو کیستی و چرا به این جا آمده‌ای؟ رحم به جوانی  
خودت بکن و از این جا بگریز. الان گوژپشت می آید و تورا  
لقمه چپش می کند. هیچ کس تا به حال از چنگ این کفتار جان  
سالم به در نبرده، حتی نام او خواب خوش را بر مردم حرام  
می کند. هزاران نفر تا امروز از دم تیغ او گذشته‌اند. زود باش  
عجله کن!

رستم شمشیر گوژپشت را به دختر نشان داد و گفت:  
- تو دیگر آزادی و به هر جا که بخواهی می توانی بروی.  
تا چشم دختر به شمشیر افتاد، پرسید:  
- این شمشیر چه طوری به دست تو افتاد؟  
رستم دست دختر را گرفت و او را به لب گودالی برد که  
لاشه گوژپشت و جادوگر را در آن انداخته بود. دختر از  
خوش حالی فریادی کشید و گفت:

- آفرین بر تو ای پهلوان سرزمین آفتاب تابان!

رستم پرسید:

- پهلوان سرزمین آفتاب تابان یعنی چه؟



### دختر جواب داد:

« اسم من گل صبح است. پدر بزرگم همیشه به من می گفت که عاقبت روزی پهلوان سرزمین آفتاب تابان به این جامی آید و شر «راهزن گوژپشت» را از سر مردم این دیار کم می کند. و تو این کار را کردی. من می دانم که حرفه توهیزم شکنی است. این را هم پدر بزرگم به من گفته بود. حالا بلندشو برویم تا من مژده آمدنت را به مردم بدهم. - هر دو رفتند و «گل صبح» هر کسی را می دید، این خبر را به او می داد. رفتند تا به جلگه ای رسیدند. جمعیت زیادی، آشفته حال و غم زده، در آن جا گرد آمده بودند. یکی بر سر می زد، یکی می گریست و دیگری لباس خود را می درید. بالای تپه مقابل آن ها پسر بچه ای سیزده چهارده ساله دیده می شد، که چشمانش را با دستمال سیاهی بسته بودند. گوسفندی نیز با چشم های بسته همراه او بود. رستم از دختر پرسید:

« این جا چه خبر است؟ »

گل صبح در حالی که اشک می ریخت گفت:

« کاش به دنیا نیامده بودم و این قدر آه و ناله مردم را نمی شنیدم. دو سال آزار است که حال و روز ما این است. بالای این تپه اژدهایی زندگی می کند که خوراک روزانه اش، یک پسر بچه و یک رأس گوسفند است. اگر یک روز به او غذا ندهیم، دمار از روزگار همه ما درمی آورد، همه ما را به خاک سیاه می نشاند. همین چند ماه پیش بود که خواهرم را بلعید و امروز هم نوبت این پسری است که می بینید.

در این وقت سرو کله اژدها در بالای تپه پیدا شد. رستم به سرعت برق از جا جست و به طرف تپه دوید. کم مانده بود که اژدها، پسر و گوسفند را قورت بدهد که رستم به دادشان رسید. ابتدا ضربه ای محکم بر سر حیوان فرود آورد و آن را هنگ کرد، و پس از آن با شمشیر دوشقه اش کرد. مردم رستم را در میان گرفتند و فریاد شادی از هرسو

برخواست. گل صبح به مردم گفت:

— این جوان همان رستم، پهلوان سرزمین آفتاب تابان است که پوزه «گوژپشت دزد» را هم به خاک مالید. مردم رستم را به دوش گرفتند و به شهر برگشتند و چندین شبانه روز جشن و شادی برپا کردند.

رستم پس از آن که مطمئن شد که از آن به بعد مردم می‌توانند با خیال راحت زندگی کنند به فکر بازگشت به سرزمین خود افتاد و قصد خود را با پدر «گل صبح» در میان گذاشت. پدر دختر به او گفت:

— ای پهلوان تا دنیا، دنیا بوده هیچ کس نتوانسته از اینجا به سرزمین آفتاب تابان برود. خیلی‌ها تا به حال دنبال این کار رفته‌اند و سر به نیست شده‌اند. بهتر است از خر شیطان پائین بیایی و پیش ما بمانی.

— مردمان زیادی در انتظار من هستند، شرط مروت نیست که آن‌ها را چشم به راه بگذارم.

رستم این را گفت و بار و بندیل را بست و پس از خداحافظی از مردم شهر به سوی «چهل کوه» به راه افتاد. از پدر گل صبح شنیده بود که تنها از آخرین قلّه «چهل کوه» راهی به سرزمین آفتاب تابان باز می‌شود. رستم رفت و رفت تا به دامنه کوه رسید. کوهی در برابر خود دید که راستی قلله‌های سر به آسمان می‌سائیدند. پهلوان در این فکر بود که چه گونه قلله‌های به این بزرگی را پشت سر بگذارد. در این وقت نعره بلند شیری او را به خود آورد. فوراً تیر و کمانش را برداشت و به سوی شیر نشانه رفت. شیر بازبان بی‌زبانی به او حالی کرد که قصد خوردن او را ندارد، بلکه از او کمک می‌خواهد. رستم این را فهمید و به دنبال شیر به راه افتاد. شیر رستم را به پشت کوه برد. در دهانه غاری چشم رستم به کژدم بزرگی افتاد که می‌خواست دو بچه شیر را نیش بزند. بچه‌های شیر ناله و فریاد می‌کردند. رستم زود کمانش را کشید و تیری رها کرد. به سر کژدم خورد و از

دهانش در آمد. رستم خود را به بالای سر کژدم رساند و آن را تکه تکه کرد. خیال مادر شیرها راحت شد، بچه هایش را در آغوش گرفت و به لیسیدن دست رستم پرداخت. رستم که از پا افتاده بود همان جا به خواب رفت. شیرماده هم برای فراهم کردن غذا از غار خارج شد. شیرنر که به غار برگشت مردی را دید که روی سنگی خوابیده بود. خواست که رستم را در همان حال از پا در آورد که بچه ها داد و فریاد به راه انداختند:

- پدر دست نگهدار که این مرد جان ما را نجات داده اگر او نبود کژدم ما را هلاک کرده بود.  
رستم از خواب بیدار شد دید چند شیر دور او نشسته اند. پادشاه شیرها گفت:

- پهلوان تو خدمت بزرگی به ما کرده ای. این کژدم هر سال می آمد و بچه های ما را می کشت اما تو شر آن را از سر ما کم کردی. حالا هر چیزی که بخواهی برایت آماده کنیم. رستم گفت:

- مرا به سرزمین آفتاب تابان برسانید.  
پادشاه شیرها گفت:

- چیزی که از ما می خواهی، يك کار خیلی دشواری است، ولی چاره ای نیست ما باید دین خود را نسبت به تو ادا کنیم - و بعد یکی از شیرهای جوان را صدا کرد و گفت: - این پهلوان را به قلّه «چهل کوه» می رسانی و نشانه ای از او برای ما می آوری تا خیال ما راحت شود - و رو به رستم کرد و گفت: شرط این است که در تمام راه از هر چه دیدی یا شنیدی لام تا کام چیزی نگویی.

رستم برگرده شیر نشست و به راه افتاد. شیر از میان غار های تاریك مثل تیر می گذشت و نعره های ترسناك می کشید. به دنبال نعره های شیر، صدا های ترسناك تری از هر سو بلند می شد که موبه تن آدم راست می کرد. ولی رستم خم به ابرو نمی آورد.

غار آن قدر تاریک بود که چشم چشم را نمی دید. در هر فاصله صدایی می آمد. گاهی آوای مرغان به گوش می رسید، زمانی ناله و فریاد مظلومان. لحظه ای غرش رعد همه جا می پیچید و وقتی آوای لطیف دختران و نغمه سازهای دلپذیر. شیر آن قدر تند می رفت که اگر رستم یالش را دو دستی نمی چسبید، ممکن بود به زمین بیفتد و تکه بزرگش گوشش بشود. در این وقت شیر از رستم خواست که چشم هایش را هم بگذارد و تا او نگفته باز نکند.

رستم چشمش را بست و یال شیر را محکم تر گرفت. شیر باز هم بر سرعت خود افزود و با صدای هر چه بلندتر غرید. از سروروی شیر عرق می ریخت. اندکی که گذشت شیر ایستاد و به رستم گفت: پیر پائین و چشم هایت را باز کن! - رستم پائین پرید و چشم هایش را باز کرد و خود را بالای قله دید. قله کوه مانند دشتی هموار بود و از چشمه و سبزه و گل پر بود. به نظر می رسید که باغبانی چیره دست در آن جا زندگی می کند. رستم از شیر پرسید: - چه کسی در این جا زندگی می کند؟ - شیر پاسخی نداد و به سوی چشمه رفت و آب تنی کرد و چون خستگی از تنش به در رفت روبه رستم کرد و گفت:

- خوب خودت را نگهداشتی و اصلا حرف نزدی. حالا خوب گوش کن تا برایت بگویم آن صداها که در غار می شنیدی چه بود؟ آن جا که یک طرف صدای ساز و آواز می آمد و طرف دیگر صدای ناله و فریاد، معنایش این بود که در سرزمین آفتاب تابان عده ای از مردم رنج می برند و عده ای دیگر از رنج آن ها شادی می کنند. آن جا که من بهت گفتم چشم هایت را ببند به این خاطر بود که در آن جا حال و روز دوستان تو پیدا بود و من نمی خواستم که وضعشان را ببینی و ناراحت بشوی. و اما در مورد این که چه کسی در این جا زندگی می کند باید بگویم که تا به حال پای آدمی زاد به این جا نرسیده بود و تو اولین کسی هستی که به این جا آمده ای. من واجد ام نگهبان این سرزمین هستیم تا

روزی که صاحب اصلی اش باز گردد ، این وظیفه مشکل بر دوش ماست.

رستم کنجکاوانه پرسید:

– صاحب اصلی اش کیست و کی می آید؟

شیر جواب داد:

– آن طور که پدران ما گفته اند ، صاحبان اصلی این جا مردم سرزمین آفتاب تابانند و تا آفتاب بر این دیار نتابد، آن ها پا به این جا نمی گذارند. ولی بهتر است وقت را از دست ندهیم و راهمان را ادامه دهیم.

دوباره رستم برگرده شیر نشست و شیر دوری زد و رستم را در کنار ریشه های درختی که طول آن ها به چهل متر می رسید، پیاده کرد. و به او گفت:

– از این ریشه ها بگیر و بالا برو. در بالای آن ها روزنه ایست که تورا به سرزمین آفتاب تابان می رساند. به آن جا که رسیدی مشتی خاک در دستمالت بریز و پائین بیانداز!

رستم ریشه را چسبید و بالا رفت. همین که قدم به سرزمین خود گذاشت ، تکه ای از آستینش را پاره کرد و مشتی خاک در آن ریخت و به پائین انداخت، از شیر وداع کرد و به راه افتاد. تازه داشت سپیده می زد. رستم به دور و برش نگاه کرد و دید که وجب به وجب این سرزمین را می شناسد. به سمت بیشه کاج آشنای خود پیش رفت. وقتی به آبادی خود رسید دید که سنگ روی سنگ نگذاشته اند. جنبنده ای در آن جا پر نمی زند. اندوه بار روی سنگی نشست و به فکر فرو رفت. در این وقت سرو کله خرس و بچه اش از پشت صخره ای پیدا شد. تا رستم آن ها را دید، صدایشان کرد و با سرعت به سمتشان دوید. دوست های قدیمی یکدیگر را گرم در آغوش گرفتند و بوسیدند. رستم سراغ پدر پیر و بقیه دوستانش را از آن ها گرفت. خرس سری تکان داد و گفت:

– فردای آن روزی که تورا در «غار بی ته» انداختند،

آدم‌های حاکم این‌جا ریختند و همه چیز را آتش زدند، و دوستان ما را بد زنجیر کشیدند و کشان کشان با خود بردند و امر و زقرار است که همگی آن‌ها را در میدان شهر به‌دار بزنند.

رستم بلافاصله براسبی سوار شد و به‌سوی شهر تاخت. در میدان شهر جمعیت زیادی گرد آمده بودند. سواران حاکم، شلاق به‌دست، از این‌سو به‌آن‌سو می‌رفتند و مردم را پراکنده می‌کردند. در وسط میدان دارهای زیادی به‌پا شده بود و در پای آن‌ها قفس‌هایی بود که بچه‌های زندانی‌ها را با بدن‌های نیمه برهنه و سوخته در آن‌ها انداخته بودند. گرسنگی و تشنگی رد خود را بر پوست و استخوان يك يك آن‌ها گذاشته بود. دختر صادق پینه‌دوز هم در یکی از قفس‌ها دیده می‌شد.

در این وقت صدای بوق و کرنا بلند شد. قراول‌ها راه را باز کردند و سروکله میر غضب‌ها پیدا شد. به‌دنبال آن‌ها چهل و هفت نفر را در حالی که به‌دست‌هایشان از پشت‌دست‌بند زده بودند و پاهایشان در زنجیر بود، به وسط میدان آوردند. پدر رستم پیشاپیش آن‌ها بود.

زندانی‌ها برای آخرین بار با یکدیگر وداع می‌کردند و در زیر دارها و در کنار قفس‌هایی که فرزندانشان در آن‌ها محبوس بودند، می‌ایستادند. در چشم مردم اشک جمع شده بود. دختر پینه‌دوز مثل ابر بهاری می‌گریست و در دل می‌گفت: «ای کاش رستم این‌جا بود و حق این ظالم‌ها را کف دستشان می‌گذاشت.» حاکم و نزدیکانش در جایگاه مخصوص ایستاده بودند و به‌ریش این مردمان بلازده می‌خندیدند.

در این وقت سلیم‌بای به وسط میدان آمد و فرمان حاکم را خواند. دوباره صدای بوق و کرنا بلند شد. و میر غضب‌ها در برابر چشمان وحشت زده مردم، حلقه‌های طناب را به‌گردن یاران رستم بستند و منتظر اشاره دست حاکم شدند. ناگهان دست نیرومندی حاکم را از روی اسب به‌زیر انداخت. پدر رستم قبل از همه پسرش را شناخت و فریاد زد «پسر رستم!» یکباره و لوله

میان جمعیت افتاد «رستم زنده است؟ رستم در میان ماست!»  
میرغضب‌ها که قبلاً ضرب شصت رستم را چشیده بودند، پابه  
فرار گذاشتند. گرز رستم بسیاری از آن‌ها را لت و پار کرد  
وسلیم‌بای ظالم را برای همیشه از نفس انداخت. مردم ریختند  
و دست و پای یاران رستم را باز کردند و بچه‌های آن‌ها را از  
قفس بیرون آوردند. و پیرزن جادوگر را بدسزای خود رساندند.  
آن‌روز برعکس همیشه عزای مردم تبدیل به شادی شد.

فردای آن‌روز رستم یارانش را برداشت و همگی با هم به  
سوی کوهپایه راه افتادند. در راه صادق پینه‌دوز خودش را به  
رستم رساند و بعد از کمی خوش و بش به‌او گفت:  
- راستی رستم، یادت هست که آن قصه‌ای که آن شب  
برایت می‌گفتم، ناتمام ماند.  
رستم گفت:

- چه بهتر از این که بقیه‌اش را همین الان برایم بگویی!  
پینه‌دوز گفت:

- چیز زیادی برای گفتن ندارم. فقط باید بگویم آن  
چیزی که من گفتم قصه نبود، سرگذشت حقیقی من و دخترم بود.  
پدر رستم خندید و به‌پسرش گفت:

- آن قهرمان هم کسی جز تو نیست، پسر!

رستم همه چیز را فهمید و دزدانه‌نگاهی به دختر پینه‌دوز  
انداخت. دختر عاشقانه به‌او می‌نگریست. تن رستم یکباره آتش  
گرفت. تیر عشق درست به‌همان جایی که می‌بایست خورده بود.  
نسیم صبحگاهی می‌وزید و شاخه‌های کاج راتکان می‌داد.  
در چشم رستم همه چیز رنگی تازه یافته بود. حس می‌کرد که  
گیاه و گل و درخت به‌او درود و خوش‌آمد می‌گویند. فردای  
آن روز بساط عروسی رستم و دختر پینه‌دوز به راه افتاد. و این  
جشن به‌جشن همه مردم بدل شد.

رستم سال‌های سال زیست. در این مدت هیچ ستم‌دیده‌ای  
نبود که در سایه رستم دانش را از ستمگر نستانده باشد.

## سه پهلو ان

در روزگارهای قدیم مردی زندگی می کرد که زندگی بخور و نمیری داشت. این مرد دارای سه پسر بود که یکی از یکی شجاع تر و با سوادتر و عاقل تر بودند و با مردم کار دوست زحمت کش معاشرت داشتند و به دنبال مفت خوزی و هرزگی نمی رفتند. تونگیچ باتیر پسر ارشد ۲۱ سال، اورتانچه باتیر پسر میانی ۱۸ و کنگجه باتیر پسر کوچک ۱۶ سال داشت.

روزی پدر، پسرهایش را صدا زد، کنارش نشاند، آن ها را نوازش کرد، دست به سرشان کشید و گفت:

— پسرهای عزیز، همین طور که می بینید من پول دار نیستم وارث من برای مدت کمی می تواند کفاف شما را بدهد. ولی من شما را سالم و شجاع پرورش دادم، به دستتان اسلحه دادم و حالا جنگاوران ماهری شده اید. حالا هم به شما سه وصیت می کنم. آن ها را خوب به یاد بسپارید و فراموش نکنید. اول درست کار و با وجدان باشید تا از زندگی آرام و بی دغدغه برخوردار شوید. دوم آن که به خودتان نبالید و از خود تعریف نکنید تا شرمنده نشوید. سوم این که تنبلی به خودتان زام ندهید تا خوش بخت بشوید. حالا هم من برایتان سه اسب سیاه و سمنند و خاکستری با خورجین های غذا برای یک هفته حاضر کرده ام. راه بیفتید و سفر کنید و به سیاحت دنیا پردازید، تا با دنیا آشنا نشوید نمی توانید سری توی سرها در آورید. بروید و شاهین



بخت و اقبالتان را پیدا کنید. سفر به خیر. الوداع.

پدر این حرفها را زد و بلند شد و رفت.

برادرها و سائل سفر را آماده کرده و صبح زود سوار بر اسبها شده و بد راه افتادند همین که غروب شد تصمیم گرفتند استراحت کنند. از اسبها پیاده شدند و شام خوردند و قبل از این که بخوابند باهم قرار گذاشتند که هر شب به نوبت یکی کشیک بدهد و محافظ بقیه باشد.

شب اول تونغیچ برادر ارشد، نگهبان شد و دو برادر دیگر خوابیدند. تونغیچ باتیر همان طور که در مهتاب با شمشیرش بازی می کرد اطراف را هم می پائید.

صحرا هم مثل این که به خواب خوش فرو رفته باشد، ساکت بود.

ناگهان از طرف جنگل صدائی به گوش رسید. تونغیچ باتیر فوراً شمشیرش را از غلاف کشید و حاضر و آماده شد. در آن نزدیکیها شیری لانه کرده بود که با شنیدن بوی آدمی زاد به راه افتاده بود.

تونغیچ باتیر که به زور و توانائی خویش اطمینان داشت برادرهایش را بیدار نکرد. از آن جا دور شد و به مقابله شیر رفت و با شمشیر ضربه ای به پنجه چپ او زد. شیر زخم خورده روی پهلوان تونغیچ باتیر جهید ولی تونغیچ به پنجه راست او هم ضربه زد. شیر هر چه زور داشت جمع کرد و باز هم به تونغیچ باتیر حمله کرد ولی او باز هم خود را کنار کشید و با تمام نیرو ضربه سختی به سر شیر زد و او را کشت.

تونغیچ باتیر نوار باریکی از پوست شیر را برید و زیر پیراهن به کمر خود بست و مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده به طرف برادرهایش که خواب بودند برگشت.

شب اول به این ترتیب گذشت و همین که صبح شد برادرها از نو به راه افتادند و سواره رفتند و رفتند و رفتند تا سر شب به پائی کوه بلندی رسیدند که در دامنه آن درخت عرعر پر

شاخ و برگی بود. زیر این درخت چشمه آب زلالی جاری بود و کنار چشمه غاری دیده می شد که توی آن ازدهایی لانه کرده بود.

سه پهلوان بی خبر از وجود ازدها با خیال راحت افسار اسبهایشان را به جائی بستند ، آنها را قشو کردند، خوراک دادند و خودشان هم نشستند و غذا خوردند . قبل از این که بخوابند قرار گذاشتند مثل شب پیش باز هم به نوبت کشیک بدهند. این بار نوبت کشیک اورتانچه باتیر، برادر وسطی رسید. شب مهتابی و ساکتی بود. کمی که گذشت ، ازدهایی با سر بزرگ و تنه کلفت و دم دراز خود از غار بیرون خزید و به طرف چشمه آمد.

اورتانچه باتیر نخواست که برادرهایش را ناراحت کند این بود که از کنار چشمه دور شد.

ازدها او را دنبال کردند و همین که نزدیک بود به او برسد اورتانچه باتیر خود را کنار کشید و با شمشیر ضربه ای به دم ازدها زد. ازدها به خود پیچید و پهلوان فرصت را از دست نداد و ضربه دیگری به پشت او زد . ازدها که زخم سخت برداشته بود با تمام غضب به اورتانچه باتیر هجوم آورد ولی کاری نتوانست بکند و پهلوان با ضربه دیگری او را نقش بر زمین کرد و از پوستش نوار باریکی برید و زیر پیراهن ، به کمر بست و مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده به محل برادرهایش برگشت و سر جایش نشست. صبح که رسید برادرها به راه افتادند.

آنها راه زیادی را طی کردند و از کوهها و صحراها گذشتند. غروب آفتاب به تپه ای رسیدند، از اسبها پیاده شدند و ترتیب استراحت خود را دادند. آتش روشن کردند و شام خوردند و خوابیدند . امشب نوبت کشیک کنجه باتیر برادر کوچک بود.

در موقع کشیک کنجه باتیر آتش خاموش شد . کنجه باتیر

با خود گفت «نباید بدون آتش بمانیم». از جا بلند شد و بالای تپه رفت و به اطراف نگاه کرد. در آن دورها نوری دید که سوسو می‌زند. سوار اسبش شد و به طرف آتش هی کرد. راه زیادی را طی کرد و بالاخره به خانه‌ای رسید. از اسب پیاده شد و آهسته و بانوک‌پا از پنجره به داخل اتاق نگاه کرد. اتاق روشن بود و در گوشه‌ای روی اجاق، دیگ شوربا می‌جوشید. دور اجاق تقریباً بیست نفر نشسته بودند. قیافه آن‌ها گرفته و عبوس و چشم‌هایشان دریده و معلوم بود که فکر شرورانه‌ای در سر دارند.

کنجه‌باتیر با خود گفت: «فهمیدم. این‌ها راهزن هستند. اگر به حال خودشان بگذارم و بروم خوب نیست، آدم باوجدان این کار را نمی‌کند. بهتر است حقه‌ای بزنم و کاری کنم که به من اعتماد کنند و پس از آن نقشه‌ام را انجام دهم». کنجه‌باتیر در را باز کرد و وارد اتاق شد. راهزن‌ها فوراً از جا پریدند و دست به اسلحه بردند.

کنجه‌باتیر رو به طرف رئیس دزدها کرد و گفت:  
- حضرت آقا من غلام و کوچک شما، اهل شهری دور دست هستم و تا حال به کارهای حقیر مشغول بودم. مدت‌ها بود که می‌خواستم داخل دارو دسته‌ای مانند شما بشوم. وقتی شنیدم که این‌جا تشریف دارید، خدمت رسیدم. نگاه به جوانی من نکنید و به دسته خودتان وارد کنید. من فن‌های زیادی می‌دانم. می‌توانم نقب بزنم، دیدبانی و اکتشاف کنم و خلاصه خیلی به درد شما می‌خورم.

کنجه‌باتیر این حرف‌ها را مظلومانه و با قیافه‌ای ساده لوح زد. رئیس دزدها گفت:

- خوب، خوش آمدی. قدمت به خیر.  
کنجه‌باتیر دست به سینه تعظیم کرد و کنار اجاق نشست. غذا حاضر شد و همه خوردند.  
آن شب دزدها تصمیم گرفتند خزانه پادشاه را غارت کنند. بعد

از شام همه سوار شده و راه افتادند. کنجه باتیر هم همراه آنها رفت. پس از مدتی در نزدیکی باغ پادشاه از اسبها پیاده شدند. و برای یافتن راه ورود به کاخ باهم به مشورت پرداختند. بالاخره قرار بر این شد که اول کنجه باتیر از دیوار بالا برود و ببیند نگهبان کاخ بیدار است یا نه. و اگر نگهبان خواب باشد، علامت بدهد تا یکی یکی از دیوار بالا بروند و داخل باغ شده و یکمرتبه به کاخ هجوم ببرند.

کنجه باتیر با کمک بقیه بالای دیوار رفت و از آن جا به پائین جست. در باغ گشت زد و دید نگهبان خوابیده. يك گاری پیدا کرد آورد کنار دیوار و رفت روی گاری و از بالای دیوار به بیرون سرک کشید و گفت:

معطل نکنید، همه چیز آماده است.

سر کرده دزدها به زیرستان خود دستور داد یکی یکی وارد باغ شوند.

همین که دزد اول بالای دیوار روی شکم دراز کشید و سرش را به پائین خم کرد کنجه باتیر شمشیرش را کشید و بایک ضربه سرش را از بدنش جدا کرد و دست دراز کرد و بدن دزد را پائین کشید.

خلاصه، کنجه باتیر به این ترتیب همه دزدها را کشت و روانه کاخ شد و آهسته از کنار نگهبان خوابیده گذشت به طرف تالاری رفت که سه درب داشت. آن جا ده دختر جوان که از دختر پادشاه مواظبت می کردند نیز خوابشان برده بود.

کنجه باتیر آهسته از درب اول وارد اتاق آرایش شد. روی دیوارهای آن پرده های ابریشمی با گل های ارغوانی آویزان بود. در اطاق يك دختر زیبا مثل پنجه آفتاب روی تخت خواب نقره خوابیده بود. آهسته به او نزدیک شد و از دست راست او يك انگشتر طلا در آورد و در جیب گذاشت و بیرون آمد و وارد تالار شد. با خود گفت: «حالا اتاق دوم را تماشا کنیم و ببینیم آن جا چه پیدا می شود.»

اتاق دوم، پراز تجمل بود و با پارچه‌های ابریشمی که روی آن‌ها انواع و اقسام پرنده‌ها گل دوزی شده بود زینت داده شده بود. در وسط اتاق روی تخت‌خواب نقره‌ای در جامه سفید دختر جوانی خوابیده بود که ماه و خورشید به زیبایی او حسرت می‌بردند. ده دختر خدمتکار هم اطراف او به خواب رفته بودند. کنجه‌باتیر به آرامی دستبند آن دختر را درآورد و به جیب گذاشت و از اتاق بیرون آمد و دوباره وارد تالار شد. در دلش گفت: «حالا باید وارد اتاق سوم شد».

این اتاق پر تجمل‌تر از اتاق‌های دیگر بود و روی دیوارهای آن پارچه‌های ابریشمی تمسکی رنگ کوبیده شده بود. در وسط اتاق، روی تخت‌خواب نقره‌ای که شاترده دوشیزه زیبا دور آن به خواب رفته بودند پریسائی بود که ستاره‌سحری با همه زیبایی‌اش حاضر بود دامنش را ببوسد و خدمتگذارش باشد.

کنجه‌باتیر آهسته و آرام از گوش راست او گوشواره طلا را بیرون درآورد، در جیب گذاشت و از کاخ بیرون آمد. از دیوار به پائین جست و سوار اسب شد و آمد پیش برادرهایش. برادرها هنوز خواب بودند. کنجه‌باتیر تا صبح با شمشیرش ور رفت و کشیک داد. همین که صبح شد برادرها بلند شدند، صبحانه خوردند و سوار اسب شده به راه افتادند.

پس از چندی وارد شهری شدند و در يك کاروانسرا منزل کردند. افسار اسب‌ها را در سایبان بستند و به سوی قهوه‌خانه رفتند تا چای بنوشند و کمی استراحت کنند.

در همین موقع ناگهان جارچی در کوچه و بازار جار می‌زد که: «آهای گوش دارها گوششان را خوب باز کنند. شب پیش کسی سر بیست راهزن را بریده و از هر دختر پادشاه هم يك چیز طلایی گم شده. پادشاه می‌خواهد بداند که چه کسی این قهرمانی را کرده است. هر کس که در خانه خود مسافری از شهرها و ممالک دیگر دارد فوراً باید او را به کاخ پادشاه

بیاورد».

صاحب کاروانسرا به این سه برادر مسافر گفت که پیش پادشاه بروند. آنها هم از جا بلند شده و بدون عجله روانه کاخ شدند.

همین که شاه فهمید آنها غریبه‌اند دستور داد از آنان در اتاق مجللی پذیرائی کنند و به وزیرش هم گفت که از کارشان سردر آورد.

وزیر گفت:

— اگر از آنها رك و راست پیرسیم ممکن است که حقیقت را نگویند. بهتر است آنها را به حال خودشان تنها بگذاریم و پنهانی حرف‌هایشان را گوش کنیم.

برای آنها در اتاق جداگانه‌ای سفره پهن کردند و انواع غذاها را برایشان آماده نمودند. برادرها شروع به خوردن کردند. و پادشاه و وزیر هم، ساکت و آرام در اتاق مجاور نشسته به حرف‌های آنها گوش می‌دادند.

تو نغیچ باتیر گفت:

— بره‌ای که در این سفره است شیر سگ خورده است.

اورتانیچه باتیر گفت:

— درست است. پادشاهان حتی از گوشتی که بوی سگ هم می‌دهد نمی‌گذرند. ولی من متعجبم که چرا این مربا بوی خون آدمی زاد می‌دهد.

کنجه باتیر گفت:

— همین‌طور است. همه پادشاهان خونخوارند هیچ بعید نیست که در مربا خون آدم ریخته باشند و اما این نان‌ها را کسی در سینی چیده است که پدرش نانوا بوده.

تو نغیچ باتیر گفت:

— همین‌طور است. ولی مهم‌تر از همه این است که ما را آورده‌اند تا حقیقت واقعه کاخ سلطنتی را برایشان روشن کنیم. اگر از ما پرسیدند چه جواب بدهیم؟

اورتانیچه باتیر گفت:  
- ما دروغ نمی گوئیم و هرچه بوده راستش را خواهیم  
گفت.

کنجه باتیر گفت:  
- اول از همه بهتر است هرچه که طی سه روز سفر به  
سر خودمان آمده برای همدیگر تعریف کنیم.  
تونیغیچ باتیر جنگش باشیر در شب اول را تعریف کرد و بعد،  
از کمر خود تسمه‌ای که از پوست شیر بود باز کرد و جلوی  
برادرهایش انداخت. بعد از او اورتانیچه باتیر واقعه شب دوم را  
حکایت کرد و تسمه‌ای که از پوست اژدها به کمرش بسته بود  
باز کرد و به برادرهایش نشان داد. بعد نوبت کنجه باتیر رسید.  
او هم سرگذشت خود در شب سوم را تعریف کرد و چیزهای  
طلا را که برداشته بود به برادرهایش نشان داد.  
به این ترتیب شاه و وزیر از رمز قضیه خبردار شدند ولی  
آنها نتوانستند بفهمند که قضیه گوشت بره و مربا و نانها از  
چه قرار است. به این جهت هم کسی رادنبال چوپان فرستادند.  
چوپان حاضر شد.

شاه گفت:

- راستش را بگو ببینم بره‌ای که دیروز مالیات فرستاده  
بودی شیر سگ خورده ؟  
چوپان گفت:

- فصل زمستان يك گوسفند من تلف شد. من دلم برای  
بره او سوخت و از این جهت آن را به سگ سپردم و سگ هم به  
او شیر داد. دیروز درست همان بره را فرستادم برای این که بره  
دیگری نزد من نمانده و همه را خدمتکارهای شما گرفته و  
برده‌اند.

بعد پادشاه باغبان را احضار کرد و گفت:

- بگو ببینم چرا در مربا خون آدمی ریخته بودی؟  
باغبان گفت:

– قبله عالم اگر امانم دهید همه را تمام و کمال خواهم  
گفت:

پادشاه گفت:

– بگو به تو امان می‌دهم.

باغبان گفت:

– تابستان گذشته کسی هر شب بهترین انگوری را که برای  
شما نگه می‌داشتیم می‌زدید. من کشیک دادم تا دزد را بگیرم.  
ناگهان کسی را دیدم که می‌آید. معطل نکردم و با چماق به سر  
او زدم، بعد چاله گودی زیر درخت انگور کندم و نعش او را  
در آن جا چال کردم. سال بعد آن درخت موچنان رشد کرد و  
چنان محصول داد که میوه‌اش از برگ‌هایش بیش‌تر بود، فقط  
مزه انگورش کمی عوض شده بود. از این جهت من انگور را  
برای شما نفرستاده و از آن مر با پختم.

و اما درباره طرز چیدن نان، این نان‌ها را خود پادشاه در  
سینی چیده بود که در اصل نانوا زاده بود.  
پادشاه وارد اتاقی شد که پهلوان‌ها در آن بودند، سلام کرد  
و گفت:

– همه آنچه که تعریف کردید راست و درست بود. من از  
شما خیلی خوشم آمده. حالا مهمان‌های عزیز، از شما خواهشی  
دارم.

تو نغیج باتیر گفت:

– بگوئید، اگر در قدرت ما بود انجام خواهیم داد.

پادشاه گفت:

– من سه دختر دارم و اولاد پسر ندارم. چه خوب بود شما  
همین جا می‌ماندید، با دخترهایم عروسی می‌کردید و چهل روز  
با همه اهل شهر شادمانی می‌کردیم.

تو نغیج باتیر گفت:

– پیشنهاد دلچسبی است، اما چه‌طور ما می‌توانیم با دختر  
های شما ازدواج کنیم، در حالی که ما شاه‌زاده نیستیم و پدرمان



هم ثروتی ندارد؟ دختران شما با تجمّل بزرگ شده‌اند و حال آن که ما با کار و زحمت بار آمده‌ایم.

پادشاه به اصرار پرداخت و گفت:

— درست است که من فرمانفرمای مملکتتم. اما وقتی که پدر شما، شما را با دسترنج خود بار آورده و چنین پهلوان هائی به مردم تحویل داده دیگر چه دست کمی از من دارد؟ در حقیقت او از من دارا تر است. حالا من، یعنی پدر دوشیزه هائی که شاهان قدرتمند جهان عاشق آنها شده و جلوی آنها گریه کرده‌اند در برابر شما ایستاده‌ام و با زاری و التماس به شما همسری با دخترهایم را پیشنهاد می‌کنم.

برادرها موافقت کردند. پادشاه مجلس جشن و سرور راه انداخت، چهل روز تمام جشن عروسی ادامه داشت و پهلوانان جوان در کاخ پادشاه به زندگی پرداختند. پادشاه بیش از همه داماد کوچک‌تر یعنی کنجه باتیر را دوست داشت.

یک روز هنگامی که پادشاه در سایه به بالش لم داده و خوابش برده بود، ناگهان از میان باغچه ماری بیرون آمد و همین که خواست او را بگزد کنجه باتیر از جا پرید، شمشیر را از غلاف کشید و مار را دونیم کرد و به کناری انداخت.

کنجه باتیر هنوز شمشیر را در غلاف نگذاشته بود که پادشاه از خواب بیدار شد و این فکر از مغزش گذشت که «لابد کنجه باتیر از ازدواج با دختر من راضی نیست. هرچه در حق او کرده‌ام کمش است و حالا به فکر کشتن من افتاده تا جای مرا بگیرد و پادشاه شود».

پادشاه موضوع را به وزیر حکایت کرد. وزیر که از مدت‌ها پیش با این سه پهلوان دشمنی پیدا کرده و منتظر فرصت بود به پادشاه گفت:

— شما بی آن که با من مشورت بکنید دختران عزیز خودتان را به این رهگذران ناشناس دادید و حالا داماد محبوبتان به فکر کشتن شما افتاده. باید مواظب بود. آنها می‌خواهند با هر حیل‌های

که شده، شما را نابود کنند.  
پادشاه حرف های وزیر را باور کرد و دستور داد کنجه باتیر  
را زندانی کردند. همسر کنجه باتیر سخت غصه دار شد و چند روز  
تمام گریه می کرد به طوری که گونه های سرخش زرد شد. بالاخره  
هم به پای پدرش افتاد و التماس کرد که کنجه باتیر را از زندان  
آزاد کند.

به دستور پادشاه کنجه باتیر را از زندان به حضور آوردند.  
پادشاه گفت:

— ای آدم مکار نمک ناشناس، چرا به فکر کشتن من افتادی؟  
کنجه باتیر گفت آیا داستان آن طوطی را می دانید.  
شاه گفت:

— کدام طوطی؟  
کنجه باتیر گفت:

در روزگار قدیم پادشاهی بود که طوطی عزیز کرده ای  
داشت. پادشاه چنان این طوطی را دوست می داشت که حتی يك  
ساعت هم نمی توانست از آن جدا شود. طوطی با حرف های دل  
پذیر و حرکات خود همیشه پادشاه را شنگول و سر دماغ نگه  
می داشت. يك روز طوطی به پادشاه گفت:

— دلم برای وطنم هندوستان و برای پدر، مادرو برادر و  
خواهرهایم تنگ شده. مدت هاست که من در این قفس اسیرم  
و حالا می خواهم که مرا برای بیست روز آزاد کنید. شش روز  
برای رفتن، شش روز برای برگشتن و ۸ روز هم پیش پدر و  
مادر و برادرهایم خواهم ماند.  
پادشاه گفت:

— اجازه نمی دهم، برای این که اگر بروی و برنگردی خیلی  
دلم می گیرد.

طوطی گفت:  
— ای پادشاه من قول می دهم و به قول خود پایبندم.  
پادشاه گفت:

— بسیار خوب ، به تو اجازه می‌دهم ولی فقط برای دو هفته  
نه بیش تر.

طوطی گفت :

— باز هم خوب است. خدا حافظ و به امید دیدار.  
پرید و رفت سر دیوار و با همه خدا حافظی کرد و به سمت  
جنوب پرواز کرد. شاه ایستاده بود و به پرواز او نظاره می‌کرد  
و با خود می‌اندیشید که شاید طوطی بدعهدی کند و برنگردد.  
طوطی شش روزه به وطنش هندوستان رسید و جویای پدر  
و مادرش شد و آن‌ها را پیدا کرد. بی‌چاره از خوش حالی در  
پوستش نمی‌گنجید ، روی پاهایش بند نمی‌شد ، از این شاخه به آن  
شاخه ، از یک بلندی به بلندی دیگر جست می‌زد ، توی سبزه‌های  
جنگل غلت می‌خورد ، پیش قوم و خویش‌ها و آشناهای مهمان  
می‌شد و چنان به او خوش می‌گذشت که اصلاً نفهمید چه گونه  
دو روز سپری شد. زمان بازگشت به زندگی در قفس فرا می‌رسید.  
برای طوطی جدائی از پدر و مادر و برادرها و خواهرها و همه  
آشنایان خیلی سخت بود. خوشی او به غم و غصه بدل شد ، بال  
و پرش آویزان شد. زیرا معلوم نبود بار دیگر بتواند به این‌جا ،  
به وطنش برگردد.

کسان طوطی جمع شدند و به او گفتند لازم نیست پیش  
سلطان برگردی ، همین‌جا پیش ما بمان.

ولی طوطی به آن‌ها گفت:

— نه ، ممکن نیست. من قول داده‌ام. چه‌طور ممکن است قولم  
را ندیده بگیرم ؟

یکی از حاضران گفت:

— چرا بی‌جهت خود را مقید می‌کنی؟ مگر باید فقط تو و  
امثال تو به قول خود پایبند باشید. مگر پادشاهان و از جمله صاحب  
تو به قول خود وفادار می‌مانند؟ به علاوه اگر صاحب تو عادل  
و با انصاف بود تو را مدت چهارده سال در قفس زندانی نمی‌کرد  
و این قدر کم به تو مرخصی نمی‌داد. مگر تو برای زندانی بودن

و اسارت به دنیا آمده‌ای؟ آزادی خودت را به خاطر سرگرمی سلطان از دست نده. خشم و غضب شاه بیش‌تر از مهر و مهربانی اوست. کنار شاه و ببر زندگی کردن از عقل دور و خطرناک است.

ولی چه فایده، طوطی به این حرف‌ها و نصیحت‌ها گوش نداد و آماده پرواز شد. هنگام وداع مادرش گفت:

– حالا که چنین است من به تو یک راهنمایی می‌کنم. در این محل میوه زندگی بار می‌آید هر کس حتی یک دانه از این میوه را بخورد فوراً جوان می‌شود. تو از این میوه گران‌بها برای شاه هدیه ببر و در عوض از او خواهش کن که تو را آزاد کند، شاید قبول کرد.

همه با این نظر موافق بودند و فوراً سه دانه میوه زندگی برای طوطی فراهم کردند. طوطی آن‌ها را با منقارش برداشت و خداحافظی کرد و به پرواز درآمد. کسان طوطی با نگاه‌های امیدوار او را بدرقه کردند.

طوطی پس از شش روز و شش شب به قصر سلطنتی رسید و سوقات خودش را پیش آورد و از خاصیت میوه‌ها برای شاه تعریف کرد. شاه خیلی خوش حال شد و به طوطی قول داد اگر جوان شد او را آزاد خواهد کرد. بعد یکی از آن میوه‌ها را به زنش داد تا پنهان کند و دو دانه دیگر را هم در ظرفی نگه داشت.

روز دیگر شاه از خاصیت میوه‌ها برای وزیرش تعریف کرد. وزیر از حسادت می‌لرزید. تصمیم گرفت کار طوطی را بسازد. این بود که به پادشاه گفت:

– ای پادشاه صلاح آن است که فعلاً شما این میوه را نخورید و اول امتحان بکنیم. اگر نتیجه خوب داد آن وقت میل کنید. شاه رضایت داد و وزیر آن دو میوه را گرفت و با زهر کشنده آغشته کرد، به پیش شاه آورد و گفت:

– حالا اجازه دهید میوه‌ها را امتحان کنیم. دو طاووس آوردند و دو دانه میوه را جلو آن‌ها انداختند.

به محض این که طاووس‌ها آن دانه‌ها را خوردند در جا مردند.

آن وقت وزیر رو به شاه کرد و گفت:

— اگر شما این میوه‌ها را می‌خوردید چه می‌شد؟

شاه گفت:

— معلوم است، من هم می‌مردم. — و با غضب تمام رفت و

طوطی بی‌چاره را از قفس بیرون آورد و کله‌اش را کند. طوطی

بدبخت این‌طور در برابر خدمتش از شاه پاداش گرفت.

چندی نگذشت و شاه بر پیرمردی غضب کرد و برای کشتن

او دستور داد آن دانه آخر میوه را به او بخوراند همین که پیرمرد

میوه را خورد فوراً موهای سیاه در سر و بدنش رشد کرد، دندان

های نو در آورد و چشم‌هایش مثل چشم جوانان شفاف و درخشان

شد و به شکل جوان بیست ساله‌ای درآمد.

شاه فهمید که طوطی راست می‌گفته اما دیگر دیر بود.

وقتی صحبت کنجه باتیر به این‌جا رسید گفت:

— حالا من می‌خواهم بگویم وقتی شما خواب بودید چه اتفاقی

افتاد.

کنجه باتیر این را گفت و از توی باغچه دو تکه ماری را که

کشته بود آورد و تمام ماجرا را حکایت کرد. شاه از کنجه باتیر

معذرت خواست.

کنجه باتیر گفت:

— پادشاه، اجازه بدهید که من و برادرهایم به وطنمان

برگردیم. با حکام و سلاطین نمی‌شود زندگی خوش و آرامی

داشت.

هرچه پادشاه اصرار و التماس کرد که برادرها بمانند،

نتیجه نداد. آن‌ها گفتند:

— ما نمی‌توانیم درباری باشیم و در کاخ سلطنتی زندگی

کنیم. ما کارگریم و با زحمت و کار زندگی راحت‌تری خواهیم

داشت.

— پس بگذارید دخترهای من این‌جا بمانند.

دخترها یکصدا گفتند این که ما را دور از شوهرانمان دور باشیم.  
 ما نمی توانیم از شوهرانمان دور باشیم.  
 شاه تعجب کرد و مجبور شد که برخلاف میل خود به آنها  
 اجازه رفتن بدهد.

این سه پهلوان با همسران خود به منزل پدری برگشتند و  
 با کار و کوشش زندگی پر سعادت را گذراندند.

پس از آنکه پهلوانان به شهر بازگشتند و به کارهای خود مشغول شدند،  
 پادشاه نیز به کارهای خود مشغول شد. روزی که پادشاه در قصر نشسته بود،  
 یکی از درباریان به او خبر داد که سه پهلوان از شهر فرار کرده و  
 به کوهستان رفته اند. پادشاه با عصبانیت دستور داد که آنها را  
 به هر قیمتی که شده بازگردانند. در آن زمان که پادشاه این دستور  
 را صادر کرده بود، سه پهلوان در کوهستان به کارهای خود مشغول  
 بودند و خبری از دستور پادشاه نداشتند. روزی که پادشاه  
 به کارهای خود مشغول بود، یکی از درباریان به او خبر داد که  
 سه پهلوان از شهر فرار کرده و به کوهستان رفته اند. پادشاه  
 با عصبانیت دستور داد که آنها را به هر قیمتی که شده بازگردانند.

پس از آنکه پهلوانان به شهر بازگشتند و به کارهای خود مشغول شدند،  
 پادشاه نیز به کارهای خود مشغول شد. روزی که پادشاه در قصر نشسته بود،  
 یکی از درباریان به او خبر داد که سه پهلوان از شهر فرار کرده و  
 به کوهستان رفته اند. پادشاه با عصبانیت دستور داد که آنها را  
 به هر قیمتی که شده بازگردانند. در آن زمان که پادشاه این دستور  
 را صادر کرده بود، سه پهلوان در کوهستان به کارهای خود مشغول  
 بودند و خبری از دستور پادشاه نداشتند. روزی که پادشاه  
 به کارهای خود مشغول بود، یکی از درباریان به او خبر داد که  
 سه پهلوان از شهر فرار کرده و به کوهستان رفته اند. پادشاه  
 با عصبانیت دستور داد که آنها را به هر قیمتی که شده بازگردانند.

پس از آنکه پهلوانان به شهر بازگشتند و به کارهای خود مشغول شدند،  
 پادشاه نیز به کارهای خود مشغول شد. روزی که پادشاه در قصر نشسته بود،  
 یکی از درباریان به او خبر داد که سه پهلوان از شهر فرار کرده و  
 به کوهستان رفته اند. پادشاه با عصبانیت دستور داد که آنها را  
 به هر قیمتی که شده بازگردانند. در آن زمان که پادشاه این دستور  
 را صادر کرده بود، سه پهلوان در کوهستان به کارهای خود مشغول  
 بودند و خبری از دستور پادشاه نداشتند. روزی که پادشاه  
 به کارهای خود مشغول بود، یکی از درباریان به او خبر داد که  
 سه پهلوان از شهر فرار کرده و به کوهستان رفته اند. پادشاه  
 با عصبانیت دستور داد که آنها را به هر قیمتی که شده بازگردانند.

## سه دروغ ، هر دروغ چهل دروغ

یکی بود یکی نبود، پشت گنبد کبود ، خاله زنگی نشسته بود. خرسه حاجی می کرد، گرگه سراجی می کرد، موشه قاصد شده بود، گربه عابد شده بود.

در روز گاران بسیار دور، پادشاهی بود که یک دختر داشت. از کشورهای مختلف شاهزاده‌ها و پسران اعیان و اشراف به خواستگاری او می آمدند ، ولی این دختر خیلی ایرادی بود و هیچ کدام آن‌ها را نمی پسندید. یک بار پادشاه دخترش را احضار کرد و به او گفت.

— دختر جان ، من به همه پادشاهان، اطلاع داده‌ام که تو را می خواهم شوهر بدهم و از هر جا بزرگ زاده‌ها و اعیان زاده‌ها به خواستگاری تو می آیند و توبه همه آن‌ها جواب رد می دهی. بگو بینم علت چیست؟  
دختر گفت:

— پدر جان من به کسی شوهر می کنم که بتواند سه دروغ بسازد که در هر دروغ چهل دروغ وجود داشته باشد و این دروغ‌ها را طوری بسازد که بوی راست بدهد!  
پادشاه جارچی‌ها را به شهر فرستاد تا جار بزنند و خواستگار هائی را که بتوانند از عهده این شرط بر آیند، به قصر دعوت کنند.

خواستگاران از همه جا به قصر سلطنتی رو آوردند. پادشاه

دانشمندان و حکمای دربار را جمع کرد و به آنها گفت:  
- شما باید دروغ‌های خواستگاران را گوش کنید و  
تشخیص بدهید که آیا حرف‌های آنها واقعاً دروغ است یا این  
که می‌تواند راست هم باشد. اگر حرف راستی بشنوید و آن را  
دروغ حساب کنید سرتان با تبر قطع می‌شود و اموالتان به تاراج  
می‌رود.

خواستگاران آمدند و دروغ‌های سرهم بندی‌شده را تعریف  
کردند. هر بار پادشاه از دانشمندان و حکما می‌پرسید که نظرشان  
چیست؟ آنها می‌گفتند:

- می‌شود که این طور هم پیش بیاید. و چنین حوادثی ممکن  
است.

شاه زاده‌ها و پادشاهان بسیاری آمدند و چون از عهده  
شرط برنیامدند ناکام برگشتند.

در شهر جوان فقیری زندگی می‌کرد، که از راه خار کنی  
زندگی می‌گذراند. وقتی شنید جارچی‌ها شرط عروسی با دختر  
پادشاه را اعلام می‌کنند، از شنیدن آن خوش حال شد و مستقیم  
به کاخ سلطنتی رفت. نگهبانان بر سرش فریاد کشیدند:

- آی فقیر بو گندو این جا چه می‌خواهی؟

جوان گفت:

- من خواهش و تقاضایی از پادشاه دارم.

- ای لات آسمان جل تو چه تقاضایی از سلطان می‌توانی

داشته باشی؟ زود راحت را بگیر و برو.

- من آمده‌ام بگویم که ارباب من مالیات دویست گوسفند

خود را به پادشاه نداده است.

فوراً یکی از نگهبان‌ها به خدمت‌شاه رفت و قضیه را اطلاع داد.

شاه طماع خوش حال شد و دستور داد جوان را احضار کنند.

جوان بی چیز به حضور شاه آمد، پادشاه از لذت دست‌هایش

را بهم مالید و گفت:

- ای غلام بگو گوسفندها کجا هستند؟



جوان تعریف خود را شروع کرد:

— قبله عالم سلامت باشد. من آدم بی چیز و یتیمی هستم. من تنها فرزند پدرم هستم. برادرهایم همه غیر از سه نفر مردند. ما سه برادر هرگز یکدیگر رانندیده بودیم اما روزی آنها را در گذر دیدم که قبای یکی از آنها یقه، مال دومی آستین و مال سومی دامن نداشت. ما پنج نفری باهم دوست شدیم و راه افتادیم و رفتیم تا جهان را بگردیم در راه ۳ سکه دیدیم که دوتای آنها کاملاً ساییده شده و یکی هم بدون نوشته بود. سکه‌ای را که نوشته نداشت برداشتیم و به راه ادامه دادیم. راه زیادی رفتیم و رفتیم تا به رودخانه خروشان رسیدیم، که در آن سه ماهی مرده شنا می‌کردند یکی از آنها را صید کردیم و در دامن قبای آن برادری گذاشتیم که قبایش دامن نداشت و باز به راه افتادیم رفتیم و رفتیم تا به سه خانه رسیدیم که دوتای آن سقف نداشت و یکی بی سرپوش بود. ما وارد آن خانه‌ای شدیم که سرپوشی نداشت. آن جا سه تا دیگ دیدیم که دوتای آنها پر از سوراخ بود و یکی ته نداشت. ما ماهی مرده را برداشتیم و توی دیگ بی ته گذاشتیم و توی آن آب ریختیم و شروع به پختن کردیم. دنبال شاخه‌های خشک گشتیم که پیدا نشد. این بود که ماهی را بی آتش پختیم. آن قدر حرارت زیاد بود که استخوان‌های ماهی هم پخته شد، ولی گوشت آن نپخت. ما سه نفر به قدری ماهی خوردیم که چیزی نمانده بود شکمان بترکد. خواستیم از آن خانه بیرون بیاییم ولی از چاقی زیاد نتوانستیم از در بیرون بیاییم. ناچار از ترك دیوار بیرون آمدیم و راهمان را ادامه دادیم. رفتیم و رفتیم تا به صحرائی رسیدیم. آن جا بچه خرگوشی به دنیا نیامده‌ای را دیدیم. شاخه نبریده از یک درخت کاشته نشده را برداشتیم، از آن چماقی درست کردیم و به مغز بچه خرگوش کوبیدیم. بچه خرگوش سه بار معلق زد و افتاد. گرفتیم و سرش را بریدیم. از آن شش من چربی و شش من گوشت به دست آمد. گوشت‌ها را همین طوری خام خوردیم

ولی باز هم سیر نشدیم و گرسنه ماندیم. برادرهایم بامن حرفشان شد و عصبانی شدند و رفتند. من خوش حال شدم که چربی‌ها برای من باقی مانده. چکمه‌هایم را در آوردم تا به آنها چربی بمالم. همه شش من چربی را فقط به یک چکمه‌ام مالیدم و برای دومی کفاف نداد. سخت خسته شدم و خوابم برد. یکمرتبه غوغا و سروصدا و بگومگو به گوشم رسید. از رختخواب جستم و نگاه کردم دیدم لنگه چکمه چرب بالنگه چکمه خشک زد و خورد می‌کنند. من کتک مفصلی به هر دوی آنها زدم و دوباره دراز کشیدم و خوابم برد. نصفه‌های شب از سرما لرزم گرفت و بیدار شدم. دیدم لنگه چکمه چرب قبا را از روی من کشیده روی خودش انداخته و خوابش برده است. لنگه چکمه خشک هم اوقاتش تلخ شده و قهر کرده و رفته است. من لنگه چکمه چرب را بیدار کرده، پایم کردم و دامن قبا را که دامن نداشت به پراکمر زدم و به خانه خودمان برگشتم. موقعی که من از خانه بیرون می‌رفتم توی خانه‌مان مادرم و یک خروس زندگی می‌کردند ولی وقتی که برگشتم دیدم نه مادر و نه خروس هیچ کدام نیستند. نگاه کردم دیدم لنگه دوم چکمه‌ام هم که از پا در نیاورده بودم نیست. سخت غمگین شدم. فکر کردم کجا باید دنبالشان بگردم. بالاخره تصمیم گرفتم تا شکایت کنم ولی نگهبان‌های شما را هم ندادند.

جوان بی‌چیز سرش را پائین انداخت و سکوت کرد. پادشاه از صحبت‌های این جوان تعجب کرد و به حکما و دانشمندان خود نگاه انداخت. آنها از جا بلند شده تعظیم بلند بالائی کرده گفتند:

— قبله عالم! همه آنچه که این پدر سگ گفت دروغ بود. موضوع گوسفندها هم اصلا دروغه. پادشاه داد زد:

— قبله عالم، موقعی که نگهبان‌های شما مرا به قصر سلطنتی راه ندادند، اوقاتم کاملا تلخ شد و خواستم تا مادر پیر، خروس

و لنگه دوم چکمه‌ام را پیدا کنم. حرکت کردم و رفتم تا به‌دهی رسیدم. پیرسان پیرسان خروس را پیدا کردم که داشت زمین ارباب را شخم می‌زد. همدیگر را در آغوش گرفتیم و سلام و احوال‌پرسی کردیم. خواستم که خروس را به‌خانه ببرم ولی او مزد شش ماهه‌اش را که یک جوال دوز بود از ارباب می‌خواست و ارباب هم نمی‌داد. من با ارباب دعوا و مرافعه راه انداختم و مجبورش کردم سوزن را بدهد. بعد به خروس گفتم: بریم خونه. اما خروس گفت: من نمی‌آیم چون شش ماه اجیر شده‌ام، و حالا سه ماه گذشته، وقتی که موعد سر رسیدم را می‌گیرم و خودم می‌آیم. من سوزن را برداشتم و با خروس خدا حافظی کردم و به‌خانه آمدم ولی خانه‌ای وجود نداشت مثل این که یک قطره آب شده و به زمین فرو رفته بود. دلم سخت گرفت به فکر مادر پیر و لنگه دوم چکمه‌ام افتادم. رفتم بالای یک بلندی نگاه کردم چیزی را ندیدم. رفتم بالای تپه نگاه انداختم باز چیزی ندیدم. به جلگه برگشتم سوزن را در زمین فرو کردم و از آن بالا رفتم و نگاه انداختم دیدم مادر پیرم لب رود سیحون رخت می‌شوید. آمدم پائین و سوزن را برداشتم و راه افتادم. کوه‌ها و تپه‌ماهورهای زیادی را طی کردم تا به مادر پیرم رسیدم. معلوم شد پس از این که مرا گم کرده حالا برای مردم رخت‌شویی می‌کند. به او گفتم: بیا بریم خانه. او گفت: تا دستمزد را نگیرم نمی‌آیم. سه سال است این جا کار می‌کنم. و قرار است به اندازه سه ماه خوراک به من مزد بدهند. سه ماه دیگه که کارم تموم شد دستمزد مرا می‌گیرم و خودم می‌ام. من هم دامن قبای بی‌دامن خود را به پیرشالم بند کردم و دستی به پیشانیم زدم و برگشتم. کمی که راه رفتم دیدم رودخانه طغیان کرده و یل را برده. روزهای گرمی بود و من از تشنگی فرسوده شده بودم. خواستم آب بخورم ولی رودخانه یخ بسته بود. خواستم یخ را بشکنم، هر چه گشتم در زمین سنگلاخ آن جا یک دانه سنگ هم پیدا نکردم و بالاخره یخ را با سرم شکستم. کله‌ام را به سوراخی که در یخ پیدا شده بود فرو کردم. آب خوردم

و به راه خودم ادامه دادم. در راه به یاد سوزن افتادم. جیب‌هایم را گشته دیدم سوزنم نیست. از روی حسرت به خودم گفتم: حتی از این يك دانه سوزن هم محروم شدم. چون که اوقاتم سخت تلخ بود نزد مادرم برگشتم. در این وقت سه ماه بقیه موعده کار او تمام شده بود، ولی وقتی که از ارباب دستمزدش را طلب کرد، ارباب سر او داد زد: عفریته چه دستمزدی؟ و با يك مشت او را کشت. من سخت پکر شدم و به کاخ شما آمدم تا شکایت کنم ولی مرا به داخل قصر سلطنتی راه ندادند.

جوان بی چیز صحبت خود را که به این جا رساند سرش را پائین انداخت و ساکت ماند.

شاه باز هم پیش‌تر از دفعه پیش تعجب کرد و به حکما و دانشمندان خود نگاه انداخت. از بین آنها یکی که از همه عاقل‌تر و جهان دیده‌تر بود بلند شد و تعظیم کوتاهی کرد و گفت:  
- قبله عالم! حرف‌های این پدر سوخته را باور نکنید و گوسفندها را از او طلب کنید. این مرد که پابرهنه دروغ می‌گوید و لابد خواهد گفت که گوسفندی در کار نیست.

جوان بی چیز باز به حرف آمد:

- قبله عالم، موقعی که مرا به کاخ سلطنتی راه ندادند تصمیم گرفتم خودم مسأله را حل کنم. پیش اربابی که مادر پیرم را کشته بود رفتم و داد زدم: دستمزد پیرزن کشته شده و خون بهای او را بده. و دست انداختم و یخه ارباب را گرفتم و او را بیرون کشیدم. مردم جمع شدند و حق را به من دادند و ارباب هم به من يك الاغ داد. من سوار آن شدم و روانه خانه شدم. در راه دیدم که چهل کاروان دنبال هم حرکت می‌کنند. کاروان سالار فریاد کشید: آهای یارو! مگر نمی‌بینی شانه الاغ سائیده شده. پیاده شو و پالانش را درست کن. وقتی که پیاده شدم و پالان را برداشتم دیدم واقعاً هم که شانه الاغ زخم برداشته. پرسیدم: آهای آقا! چه دوائی به این زخم بزنم؟ کاروان سالار جواب داد: این گردو را بسوزان و خاکستر آن را روی زخم بریز. گردو را بسوزاندم و

خاکستر آن را روی زخم الاغ ریختم و همین که خواستم جل وپالان را روی آن بگذارم دیدم از زخم الاغم درخت گردو جوانه زد و به فوریت بزرگ شد. اول گل داد و بعد هم گردو بار آورد. فکر کردم: چه کنم؟ اگر بروم بالای این درخت و آن را تکان بدهم شانه الاغم معیوب می شود. بهتر است با انداختن سنگ از آن گردو بکنم. الاغ را به محوطه ای بردم که در آن سنگ وجود نداشت. آستین هایم را بالا زدم و شروع کردم به انداختن سنگ به گردوها. دیدم هیچ کدام از سنگ ها پائین نمی آیند و یک دانه گردو هم از درخت کنده نمی شود. من هم سنگ انداختم و انداختم تا این که سنگ ها تمام شد. باخودم گفتم: چاره نیست. باید از درخت بالا بروم. همین کار را هم کردم. دیدم بالای درخت یک مزرعه بزرگ وجود دارد و از کنار آن جوی آب روان است. با خود فکر کردم: این جا برای کاشتن هندوانه جان می دهد. این بود که در آن جا تخم های هندوانه کاشتم و چنان هندوانه هائی رشد کرد که با دودست نمی شد آن ها را بغل کرد. کنار جوی نشستم و همین که نیش چاقو را به یک هندوانه زدم هندوانه با صدای قرچ قرچ ترکید و چاقو تو هندوانه افتاد. توی هندوانه راه افتادم و به جست و جوی چاقو پرداختم. یک مرتبه به پیرمردی برخورددم. از او پرسیدم: شما در راه یک چاقو ندیدید؟ پیرمرد گفت: تو این جا دنبال چاقو می گردی؟ عجب آدم ساده ای هستی. این جا چهل کاروان و در هر کاروان چهل شتر بود. همه گم شده اند و من از این عده شتر یکی راهم نمی توانم پیدا کنم. قبله عالم، من به کاخ شما آمده ام تا شما چاقوی مرا پیدا کنید.

جوان بی چیز صحبت خود را که به این جا رساند ساکت شد و سرش را پائین انداخت.

پادشاه به فکر فرو رفت. یکی از دانشمندان و جهان دیده های او بلند شد، تعظیم غرائی کرد و گفت:

— قبله عالم! به این پدر سگ دوتا سکه بدهید از این جا برود.

دختر پادشاه که پشت در ایستاده و همه را شنیده بود، دوید.  
جلوی پدرش و گفت:

– پدرجان، این جوان شرط مرا انجام داده. مهم نیست که  
او فقیر است من حاضرم زن او بشوم.

در این موقع جوان فقیر به پادشاه تعظیمی کرد و گفت:  
– قبله عالم، من سالیان دراز است که گوسفند های اربابم  
را در کوهستان ها می چرانم و او که دویست گوسفند به من بدهکار  
است بدون این که طلب مرا بدهد از کار بیرونم کرده. شما این  
گوسفندها را از او بگیرید تا من آنها را خرج عروسی با  
دخترتان بکنم.

پادشاه مجلس جشن و سرور برپا کرد و دخترش را به ازدواج  
جوان بی چیز درآورد. ما در آن جشن بودیم و جای همگی شما  
خالی، يك شكم حسابی هم از غذا درآوردیم.

## عشقی که افسانه شد

می گویند در ایام گذشته در ولایات هرات و سمرقند پادشاهی بود به نام حسین بایقرا که شاعر دانا و دانشمند بزرگ علیشیرنوایی هم وزیر اعظم او بود.

پادشاه و وزیر از کودکی باهم دوست بودند. سلطان حسین حتی یک روز هم نمی توانست بدون ملاقات با علیشیرزندگی کند. هیچ کاری در کشور بدون مشورت و راهنمایی با علیشیر عملی نمی شد.

روزی پادشاه به عزم شکار از شهر خارج شد. اما علیشیر همراه او نرفت و سوار بر اسب به محله هائی در اطراف شهر رهسپار شد. زیرا او لا علیشیر کشتار حیوانات را دوست نداشت در ثانی چندی بود چشمان دختری ماهرو علیشیر را به دام کشیده و به درد عشق مبتلا ساخته بود.

چهل روز پیش در یکی از روزهای بهاری علیشیر نوایی که از کوچه ای خلوت می گذشت، ناگهان صدائی دلربا به گوشش رسید و چون سرش را بلند کرد دختری ماهرو را دید که روشنی صورتش را ماه شب چهارده نداشت.

علیشیر لحظه ای بیش نتوانست این صورت زیبا را ببیند و آن زیبای بی همتا در یک چشم برهم زدن مثل خیالی زود گذر ناپدید شد.

علیشیر که دیگر دل باخته بود آشفته خاطر به خانه باز گشت

و تصمیم گرفت باز هم به آن محله بیاید تا شاید بار دیگر دلدار را ببیند.

او بارها به آن محله آمد اما توفیق دیدار آن دختر زیبا را نیافت.

علیشیر توسط ملازمان صادقش خبر گرفت که آن دختر، فرزند ابریشم بافی به نام ابوصالح و نامش گلی است.

علیشیر پس از اندیشه بسیار تصمیم گرفت به در خانه پدر دختر رفته و با او صحبت کند. آن روز به خانه ابوصالح آمد و دق الباب کرد. از داخل حیاط صدا آمد که:

- کیست؟

- درویش!

- چه می خواهی درویش؟

- آیا استاد ابوصالح خانه هستند؟

ابوصالح در را باز کرد و از دیدن وزیر مشهور، خود را باخت و به لرزه درآمد. آخر در آن زمان اگر از مقامات عالی کسی به خانه ای می آمد نشانه بدبختی بود.

علیشیر تعظیمی کرد و اجازه خواست که داخل خانه شود. کاسب کار بی خبر ترسان و لرزان وزیر را به خانه دعوت کرد برایش مخده چید و در صدر اتاق نشاند.

علیشیر از خجالت و ابوصالح از ترس مدت زیادی ساکت ماندند و چیزی نگفتند.

سرانجام علیشیر از جا برخاست تعظیمی کرد و گفت:

- استاد بزرگوار اجازه می خواهم که مرا به فرزندای خود

بپذیرید.

ابوصالح از تعجب زبانش بند آمد حتی تصور این که علیشیر این مرد صاحب دولت و مقام از دخترش خواستگاری کند، برای او مشکل بود. پریشان و دست پاچه به علیشیر گفت:

- خودم و تمام فرزندانم زیر امر شما هستیم. جناب عالی از دختر بی نوائی مثل دختر من خواستگاری می کنید؟ چه منت



بزرگی!...

- ولی تا عقیده خود دختر چه باشد.  
- وظیفه دختر اطاعت از بزرگ تر خویش است.  
علیشیر دوباره تعظیمی کرد و گفت:  
- من عادات قدیم و حکم شرعی را بلدم اما باید به حکم  
قلب و عقل نیز اطاعت کرد. ازدواج اجباری بدتر از مرگ است.  
اگر دختر شما جواب منفی بدهد تسلیم سرنوشت می شوم و پی  
کارم می روم.

ابوصالح شتابان نزد دخترش رفت و گفت:  
- دختر عزیزم، سعادت به تو یاری کرده. تو دیگر در قصر  
زندگی خواهی کرد. وزیر اعظم علیشیر از تو خواستگاری  
می کند. من موافقت کردم. اما تعجب دارم از این که او می خواهد  
موافقت تو هم باشد. دخترم، هر چه زودتر موافقت کن، چون  
که او می تواند با یک اشاره دودمان ما را براندازد و یا ما را  
سعادت مند کند.

گلی تبسم کنان گفت:  
- وظیفه ام این است که از والدینم اطاعت کنم. پدرجان،  
به وزیر اعظم بگوئید که دخترم کلفت شماست.  
پیرمرد که از خوش حالی در پوست نمی گنجید، نزد علیشیر  
آمد و گفت:

- من همیشه می گفتم که دخترم عاقل و باهوش است. معلوم  
می شود که درست فکر می کردم. دخترم رضایت داده است.  
همان روز علیشیر خواستگاران خود را به خانه ابوصالح  
فرستاد.

علیشیر برای این که گلی را خشنود سازد هر روز به خانه  
او می آمد.

علیشیر و گلی در باغ به سیر و تماشا می پرداختند و اظهار  
عشق می کردند. علیشیر شعرهایی را که برای گلی نوشته بود  
می خواند و گلی دوتار به دست می گرفت و با صدایی خوش همان

اشعار را به آواز می خواند. سعادت این دو عاشق به کمال بود.  
روز عروسی نزدیک می شد. عیشیر به پدر گلی دو بیست  
سکه طلا پول نقد داد و پس از آن شیرینی عیشیر و گلی را  
خوردند.

روزی که عیشیر به خانه گلی رفته بود سلطان حسین از  
ملازمانش پرسید:

- چرا دوست ما عیشیر امروز دیده نمی شود؟  
وزیر دوم مجدالدین به تخت نزدیک شده تعظیمی کرد و  
از سلطان اجازه خواسته چنین گفت:

- چهل شب و روز است که جاسوسان طبق دستور شما مراقب  
رفتار و کردار و افکار عیشیرند که اطلاعاتی به شما بدهند.

- خوب، بگو به بینم چه معلوماتی جمع کرده اند؟  
- پادشاهها، افکار بندگان شما نسبت به شما باید مثل شیشه  
پاک و صاف باشد. اما عیشیر به شما دروغ می گوید.

- چی؟ چه طور جرأت می کنی؟  
- اعلیحضرتا، عیشیر هر شب به بهانه این که شعر می گوید  
و دفتر می نویسد از نزد شما غیبت می کند. ولی در حقیقت او نزد  
دختر ماهروی بی همتایی می رود و تمام شب را با او می گذراند.  
پادشاهها، عیشیر گوهری را که فقط مناسب تاج پادشاهی است  
از شما پنهان می کند.

- عیشیر را بگوئید فوراً نزد ما بیاید.

عیشیر آمد و سلطان حسین به او چنین گفت:

- من تصمیم گرفته ام زن بگیرم.

عیشیر پرسید:

- عروستان کیست؟

- دختری ماهرو و پدرش هم مردیست آبرومند.

- اجازه بفرمائید به شما تبریک عرض کنم.

سلطان حسین مکارانه خنده ای کرد و روبه اطرافیان نموده

گفت:

– شنیدید که وزیر اعظم علیشیر قصد عروسی را تبریک می گوید. می خواهم علیشیر دوست عزیز و وزیر اعظم خویش را خواستگار تعیین کنم. دوست عزیزم فوراً هدایا را بگیر و به خانه دختر برو.

علیشیر که از هیچ چیز خبر نداشت تعظیم کنان پرسید:  
– خواستگار پادشاه بودن افتخار بزرگیست. بفرمائید خانه چه کسی بروم؟

– خانه ابوصالح ابریشم باف.

رنگ از صورت علیشیر پرید و تعظیم کنان گفت:

– این کار از من ساخته نیست.

سلطان حسین با عصبانیت گفت:

– پس معلوم می شود درست می گویند که کردار خود را از من پنهان می کرده ای! اگر نمی خواهی مرا به غضب بیاوری به خانه دختر برو و اورا برای من خواستگاری کن.  
اما علیشیر در تصمیم خود استوار و به عشق خود وفادار بود. دوباره تعظیمی کرده گفت:

– خلاف عادات و رسوم انسانی است که کسی نامزد خود را برای دیگری، حتی برای پادشاه خواستگاری کند.  
علیشیر این را گفت و با سلطان حسین خدا حافظی کرد و رفت.

سلطان حسین بلافاصله فرمان صادر کرد که علیشیر را از هرات تبعید کنند و مجدالدین را به خانه دختر برای خواستگاری فرستاد.

علیشیر سوار اسب شده به خانه ابوصالح شتافت و این خبر مشوم را به او اطلاع داد.

علیشیر از ناکامی می گریست و نزد گلی از جهان شکایت می برد.

– این دنیا جای ظلم و ماتم است و به کام نامردان برتری طلب می گردد.

گلی گفت:

- من می‌میرم ولی هرگز زن سلطان نخواهم شد.  
همان هنگام که علیشیر و گلی باهم صحبت می‌کردند وزیر  
مجدالدین هدایا به دست، وارد خانه ابوصالح شد.

ابوصالح که از بخت خود حیران شده بود، خواستگار  
والامقام را در صدر اطاق نشاند و به باغ نزد گلی آمد و بی‌این  
که به علیشیر کم‌ترین توجهی کند گفت:

- من آرزو داشتم دامادم وزیر اعظم باشد، ولی این طور  
تقدیر شده است که دخترم به حرمسرای خود سلطان راه یابد.  
گلی در جواب پدر همان را گفت که به علیشیر قول داده بود:

- من می‌میرم ولی هرگز زن سلطان نخواهم شد.

ابوصالح آهی کشید و گفت:

- خانه‌ام خراب شد! اگر سلطان این جواب تو را بشنود  
خانه‌مان را با خاك يك‌سان خواهد کرد.

ابوصالح به التماس وزاری افتاد اما گلی در تصمیم خود  
پافشاری می‌کرد.

ابوصالح نزد مجدالدین آمده زمین را بوسید و گفت:

- دخترم ناگهان دیوانه شده و جواب منفی می‌دهد. تقاضا  
می‌کنم این مطلب را به پادشاه نگوئید. عقل او بیدار خواهد شد  
و خواهد فهمید که زن پادشاه بودن بهتر از زن وزیر بودن است.

مجدالدین هنگام رفتن چنین گفت:

- من بعد از شام می‌آیم. اگر دخترت راضی نشود و با  
اختیار خودش نیاید به گردنش ریسمان می‌بندم و به قصر  
می‌کشانمش.

دختر به اطاقش رفت و دو پیاله شراب آورد، يك پیاله رابه

سوی علیشیر دراز کرده گفت:

- امروز پیش از غروب به جدایی سخت‌تر از مرگ دچار  
می‌شوم اینك این پیاله شراب مرا نجات خواهد داد که عروسکی  
در دست پادشاه نباشم.

گلی مهلت نداد که عیشیر مانع او شود و پیاله را تا ته  
سر کشید.

عیشیر از گلی پرسید:

- آیا در شراب زهر ریخته‌ای؟

دختر به علامت تصدیق سر را تکان داد و آن وقت عیشیر  
نیز بدون تأمل پیاله را سر کشید و گفت  
- چه گونه توانم زیست وقتی که دختری را که دوست دارم  
به کام مرگ می‌رود.

بعد از شام مجدالدین به خانه ابوصالح آمد. گلی از بیم آن  
که وزیر بی‌رحم خانه‌اش را ویران و کسانش را نیست و نابود  
خواهد کرد به پدرش گفت:

- من به رفتن راضیم، اما به این شرط که جشن عروسی بعد  
از چهل روز انجام بگیرد.

سلطان حسین امر کرد روی سر ابوصالح زر پیاشند و مردم  
شهر برای عروسی مجلی آماده شوند. و به مبارکی این جشن  
فرمان تبعید عیشیر را نیز لغو کرد.

روز جشن عروسی، عیشیر برای وداع با معشوقه در لباس  
درویشی داخل حرم شد.

گلی بی‌قرار بود و از شدت تب می‌سوخت. اما رخسارش  
رخشان‌تر از ماه و چشمانش پر فروغ‌تر از ستارگان بود.

گلی خود را به آغوش عیشیر افکند و گفت:

- زهر کار خودرامی کند. دیدی که زن پادشاه نخواهم شد.

عیشیر پریشان خاطر گشت و گفت:

- عزیزم، آیا مگر نه من از همان زهر نوشیدم؟ پس چه شده

است که اثری نمی‌کند.

گلی در حالی که سینه‌اش در چنگال مرگ بالا و پائین  
می‌شد گفت: کدام دختر عاشق تا کنون به دست خود به معشوقش

زهر داده است؟ در جام شما جز شراب چیزی نبود.

عیشیر دردمندانه آهی کشید و گفت:

— آه چه ظلمی. تمام عمر در فراق تو خواهم سوخت.  
— می‌خواستم محبوبم زنده باشد و من دریادش با او باقی

بمانم.

در این هنگام سلطان حسین که خبر یافته بود عیشیر داخل  
حرم شده است خشمگین به اطاق گلی آمد، شمشیر را از غلاف  
بیرون کشید و گفت:

— هر کس جرأت کند و داخل حرم من شود مرگ کم‌ترین

جزایش است.

عیشیر به گلی که در بستر مرگ افتاده بود اشاره کرد و گفت:

— آرام باشید و مزاحم خوابش نشوید. پادشاه! بهتر است

خارج شویم تا در لحظه آخر قاتلین خود را نبیند و آسوده بمیرد.

سلطان به گلی نگاهی کرد و دانست که او چشم از دنیا

پوشیده است. شمشیرش را به زمین انداخت و گریان از اتاق بیرون

رفت.

عیشیر شمشیر را از زمین برداشت و نزد سلطان آمد و گفت:

— دیگر از زندگی بیزار شده‌ام. تو چراغ زندگی‌ام را

خاموش کردی. از دنیا به او دل بسته بودم. حالا که او را از

من گرفتی، شمشیر را بردار و جانم را هم بستان.

می‌گویند سلطان حسین از کرده خود سخت پشیمان شد و

عیشیر را در آغوش گرفت و قسم یاد کرد که تا آخر عمر با او

دوست باشد.

دوباره عیشیر و زیر اعظم شد و تمام کارهای دولتی فقط

با مشورت او صورت می‌گرفت.

اما سلاطین دروغ‌گو و حيله‌بازند. به زودی سوگند خود

را از یاد برد. دوستی بین سلطان و عیشیر پایان یافت و دانشمند

بزرگ رنج‌های فراوان کشید. که خود داستان دیگری است.

شاعر دانشمند تا پایان عمر همسر نگرفت و به زنی نظر

نیانداخت. او خاطرۀ گلی را در یاد خود زنده نگه داشت و این

عشق افسانه شد.

## دختر شاه و پسر نجار

یکی بود یکی نبود . غیر از خدا هیچکس نبود . پادشاهی بود که دختری داشت مثل پنجه آفتاب ، این دختر در همه عالم نظیر و مانند نداشت . نامش راقم گذاشته بودند . قمر در عین حال دختری بود تیزهوش که در تیراندازی و سوارکاری و شمشیر زنی و تیراندازی بی همتا بود . دلباختگان قمر از شمار بیرون بودند . روزی نبود که از سرزمین های دور دست شاه زاده ای به خواستگاری او نیاید . ولی قمر دست رد به سینه آنها می زد و می گفت : من نمی خواهم شوهر کنم .

در سرای شاه نجاری بود همه فن حریف که مهارتش زباتر د خاص و عام بود و شاه او را به عنوان میراستاد برگزیده بود . استاد پسری داشت به نام زیادبتر ، به معنی بزن بهادر که جوانی نیرومند و خوش قیافه و در عین حال زیرک و شجاع بود . پدرش همه هنرهای خود را به او یاد می داد و می گفت : هر چیز که خوار آید یک روز به کار آید . و زیاد بتر نیز با علاقه مندی همه فوت و فن کار را از پدر می آموخت .

از شما چه پنهان که زیاد بتر نیز دل در گرو عشق قمر نهاده بود و شبها که تنهایی شد ، در خیال با او راز و نیاز می کرد و اشک می ریخت . اما پدرش از عشق او بی خبر بود .

روزی از روزها قمر سفارش داد که تیرکمان نوی برایش بسازند . استاد همه کوشش خود را به خرج داد تا تیر و کمانی

مورد پسند و سلیقه دختر بسازد . و زیاد با تر نیز پنهان از چشم پدرتیر و کمانی ساخت و به پدرش نشان داد. پدر با دیدن آن انگشت به دهان ماند . زیرا تیر و کمان ساخته پسر به مراتب زیباتر و خوش دست تر از ساخته خود او بود. به دسته کمان چند بیت شعر نیز نقش شده بود. پدر در حالی که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید ، پیشانی پسر را بوسید و گفت :

— آفرین پسر! زحمات مرا به باد ندادی و استاد کار قابلی از آب درآمدی.

بعد از این هیچ گاه خواری نخواهی کشید.  
این را گفت و تیر و کمان با تر را نزد قمر فرستاد. قمر تا آن را دید گل از گلش شکفت و به ازای آن هدایای قابلی برای استاد فرستاد.

چندی بعد زد و استاد مریض شد، هر چه دوا و درمان کردند فایده ای نکرد و عاقبت مرد. پس از مرگ استاد، پادشاه زیاد با تر را خواست و وظیفه پدر را به او واگذار نمود.  
یکی از روزها پادشاه به اتاق دخترش سر کشید و او را محو تماشای تیر و کمان خود دید ، و داخل شد و از نزدیک آن را نگاه کرد. دید شعرهای عاشقانه ای بر دسته کمان نوشته شده. وقتی که فهمید این کار کار زیاد با تر است ، از کوره در رفت و فرمان قتل او را داد . یکی از وزرا پادرمیانی کرد و از شاه خواست که از گناه با تر بگذرد. پادشاه حرف وزیر را زمین نیانداخت ولی او را از شهر بیرون کرد.

زیاد با تر بادلی اندوهگین راه افتاد و رفت ، دشت ها و بیابان های زیادی را پشت سر گذاشت، بعد از هفت روز خسته و کوفته به دامنه کوهی رسید. کوه غرق گل و سبزه بود به طوری که چشم آدم از تماشایش سیر نمی شد. زیاد با تر همان جا نشست و مشغول استراحت شد. کمی بعد سرو کله چوپانی پیدا شد. زیاد با تر از جا برخاست و به او سلام کرد. . چوپان که حال تر از با تر را دید ، دلش به رحم آمد و فوراً يك کاسه شیر مادیان به او داد، تا بخورد و جانی



بگیرد. همین که حال باتر به جا آمد، چوپان از او پرسید:

— از کجا می آیی جوان؟

زیاد باتر سفره دلش را باز کرد و سیر تاپیاز سرگذشتش را

برای چوپان گفت: چوپان سخت ناراحت شد و از او پرسید:

— حالا کجا می خواهی بروی پسر؟

— کجا دارم بروم پدر؟ آدم بی خانمانی مثل من کجا

می تواند برود؟ می روم هر جا که پیش آید.

چوپان گفت:

— کار چوپانی را من از آبا و اجداد خود به ارث برده‌ام.

تو نیز اگر به این زندگی قانع هستی، می توانی همین جا بمانی

و پسر من باشی.

زیاد باتر که دست خود را از همه جا کوتاه می دید، از گفته

پیر مرد خوش حال شد. و از فردای آن روز به کار شبانی پرداخت.

زیاد باتر در آن جا کار با فلاخن را خوب یاد گرفت. و در مقابله

با حیوانات وحشی آن رابه کار می برد. از آن پس هیچ حیوانی

جرأت نزدیک شدن به گله زیاد باتر را نداشت. کوه نشینان به او

نام «بهادر فلاخن انداز» دادند. کم کم نامش سر زبان ها افتاد.

دوسالی از ماجرا گذشت. قمر نیز که عشق باتر بر دلش

نشسته بود، در این مدت روز و شب نداشت و دائم خون می گریست

و دنیا پیش چشمش تیره و تار بود ولی جرأت نمی کرد درد خود

را با کسی در میان نهد. عاقبت طاقت نیاورد و رازش را به کتابیون

ندیمه خود گفت. روزی از روزهای بهار، قمر از پدرش اجازه

گرفت و همراه با چهل کنیز خود، با لباس مردانه، به شکار

رفتند. چند روزی رفتند تا به جنگله رسیدند و در آن جا به شکار

قرقاول پرداختند، ولی چیز دندان گیری به چنگشان نیفتاد. قمر

همراه با کنیزان خود راه افتاد تا به دامنه کوهی بلند رسید. در

پای کوه دسته ای گرگ را دیدند که آهوی زیبایی را دوره کرده

بودند و می خواستند شکارش کنند. دخترها بلافاصله دست به کار

شدند و با تیر و کمان به جان گرگها افتادند. تعدادی از آنها

را کشتند و بقیه را نیز فراری دادند. بعد قمر از کنیزان خود خواست که آهو را دوره کنند و هر طور هست آن را زنده بگیرند. دختران هر چه کردند، آهو به دام نیفتاد، قمر چند بار کمند انداخت، ولی بی فایده بود. آهو گریخت و قمر نیز به دنبال آن روان شد. آهو از جلو و قمر سوار بر اسب به دنبال او، آن چنان رفتند که باد هم به گردش نمی رسید. سرانجام آهو داخل غاری شد. قمر با خود گفت: «دیگر نمی تواند از چنگم بگریزد» اما داخل غار که شد، دید که غاردو در دارد و آهو از در دیگر گریخته بود. قمر همچنان بر اسب خود هی می زد و آهو را دنبال می کرد. در این وقت به چراگاه زیاد با تر نزدیک شده بودند. زیاد با تر تا آهو را دید، سنگی به فلاخنش گذاشت و به سوی آهو پرتاب کرد. سنگ به آهو خورد و یک شاخش را پراند. آهو در دم جان داد. در این وقت قمر سر رسید و چون آهو را مرده یافت، پاک از کوره در رفت و سر اسب را به طرف زیاد با تر برگرداند. در همین وقت ببری از پشت سنگی بیرون جست و به قمر حمله کرد.

اسب رمید و قمر نقش بر زمین شد و تیغه شمشیر زانوی چپش را زخمی کرد. ببر دوباره داشت آماده حمله می شد که سنگی از فلاخن با تر رها شد و ببر را دردم کشت.

با تر شتابان بالای سر جوان ناشناس آمد. جوان خوش اندامی دید که نقاب بر چهره داشت و بی هوش افتاده بود. فوراً آستین پیراهن خود را جرداد و زخم جوان را بست. خواست که آبی به صورت او بزند که نقاب کنار رفت و او قمر را میان بازوان خود دید. دلش یکباره فرو ریخت و از خود بی خود شد. نمی دانست خواب می بیند یا بیدار است. اندکی چشم هایش را به هم مالید و مطمئن شد که خواب نیست. دلش سخت در سینه می تپید. هر چه از دستش بر می آمد، انجام داد، تا بالاخره قمر به هوش آمد. همین که چشم هایش را گشود و با تر را با چشم های گریان بالای سر خود دید، از خوش حالی فریادی کشید و دوباره از هوش رفت.

در این اثنا کنیزان قمر سر رسیدند و از آنچه که اتفاق افتاده بود، سخت یکه خوردند.

کتایون اشک ریزان پارچه زخم قمر را گشود و بر آن مرهم نهاد و دوباره بست. کنیزان خواستند که او را به قصر برگردانند، ولی قمر زیر بار نرفت و گفت:

— تا وقتی که کاملاً خوب نشوم، همین جا می مانم.

در کنار چشمه ای که دو درخت بید بر آن سایه می افکند، تختی برای قمر، برپا کردند.

قمر برای این که مطمئن شود که زیاد با تر او را به جا آورده،

پرسید:

— از کی تا حالا در این جا چوپانی می کنی؟

زیاد با تر نیز به خیال این که قمر او را نشناخته، گفت:

— از زمانی که پدرت مرا از شهر بیرون کرد.

آن وقت دو دل داده یکدیگر را سخت در آغوش گرفتند و اشک شادی افشاندند. آن ها که در آسمان ها دنبال همدیگر می گشتند، در زمین یکدیگر را یافته بودند.

با تر با عجله نزد پدر خوانده اش رفت و ماجرا را به او باز گفت. چوپان بلافاصله دیگ بزرگی از ده آورد و ده تا گوسفند کشت. مهمانی مفصلی به راه انداخت. در کاسه های چوبی شیر مادیان ریخت و جلوی آن ها گذاشت. این را این جا داشته باشید تا به سراغ پادشاه برویم.

پادشاه که دید يك ماه از رفتن قمر گذشته و هنوز از او خبری نیست، یکی از پهلوان ها را خواند و از او خواست که به دنبال دخترش برود و هر طور که هست او را پیدا کند.

پهلوان که یکی از عاشقان سینه چاک قمر بود، از چنین ماموریتی سرازیا نمی شناخت. همان روز با عده ای از غلامان خود به راه افتاد. خمی شراب نیز برداشت تا هر جا که قمر را یافت، مجلس بزمی به پا کند. پس از روزها سرگردانی به زیاد با تر و قمر برخوردند. پهلوان از این که میانه آن دو تا این حد گرم و صمیمی بود، سخت

ناراحت شد. ولی چیزی به روی خود نیاورد. پیش خود به زیاد باتر گفت: «بلائی سرت بیاورم که در داستان‌ها بنویسند». و با عجله از اسب پیاده شد و در مقابل قمر زانو زد و گفت:

— پادشاه مرا به دنبال شما فرستاده است.

شاهدخت ابتدا سردار را به شام دعوت کرد. سردار هم به نوبه خود خم شرابی را که همراه آورده بود پیش کشید و همه به نوشیدن مشغول شدند. سردار پس از نوشیدن دوسه جام اختیار از کف داد و به بهانه‌ای به زیادباتر حمله کرد و مشتی به سینه او زد. زیادباتر خشمگین شد و سیلی محکمی به صورت سردار پادشاه نواخت که دهانش پراز کف شد و در دم جان سپرد. نوکران پهلوان به زیادباتر هجوم بردند ولی باتر بر همه آنها پیروز شد. شاهزاده هراسان شد و گفت:

— دیگر ماندن مادر این جا خطرناک است، باید به سرزمین دیگری برویم. بعد کنیزان خود را مرخص کرده گفت:

— به پدرم بگوئید که قمر به دربار و به سرزمین شما بر نخواهد گشت.

دختران با او وداع کردند و اندوه‌بار به شهر باز گشتند. روز بعد زیادباتر و قمر با چوپان پیر وداع کرده سوار اسب شدند و به راه افتادند. پس از چند روز راه پیمائی به شهری رسیدند که هرات نام داشت. پادشاه این ملک سلطان حسین میرزا بود. آنها در سرائی برای خود جایی گرفتند. سپس زیادباتر برای عقد دختر به جست و جوی ملا پرداخت. در نزدیکی محله آنها شیخی زندگی می‌کرد. باتر به سراغ شیخ رفت ولی او در خانه نبود. پسر شیخ که گاه کارهای پدر را انجام می‌داد برای بستن عقد به همراه باتر به خانه او رفت. وقت عقد نگاه ملای جوان به چهره دختر افتاد و از این که چنین زیبا رویی نصیب خودش نشده بود سخت افسوس خورد.

ملای جوان به امید آشنائی و جلب دختر با زیادباتر طرح دوستی ریخت و به بهانه دلجویی از غریبان زودبه زود به سراغ

آن‌ها آمد. زیاد با تر ترد يك آهنگر به شاگردی مشغول شد. آهنگر کار او را پسندید و چون با تر جوانی بود صاحب هنر و درست کار او را با خود شريك نمود. روزی پسر شیخ به زیاد با تر گفت:

— برادر از این پس ماندن شما در این سرای کار مناسبی نیست. من در محله خود برای شما خانه‌ای پیدا کرده‌ام. بهتر است نزد ما بیایید. زیاد با تر گفت:

— من پول کافی برای خرید خانه ندارم.

پسر شیخ گفت:

— بین دوستان تفاوتی نیست، ما داریم، و هر وقت توانستید وامتان را برخواهید گرداند

زیاد با تر خانه را خرید و با همسرش به آن جا کوچ کرد. چندی بعد باز پسر شیخ به زیاد با تر گفت:

— دوست عزیز، زن تو جوان است، هر وقت از خانه بیرون می‌روید او تنها می‌ماند. و بی همزبانی برای زن جوان سنگین است. مادر خانه خود پیرزنی دانا و نجیب داریم که اگر تو اجازه بدهی به خانه‌ات می‌فرستم.

با تر قبول کرد. پسر شیخ پیرزنی جادوگر را با مبلغ زیادی پول فریفت تا هر طور شده قمر خانم را از راه درببرد.

چیزی نگذشت که پیرزن با قمر خانم مثل مادر و دختر مأنوس شدند. پیرزن شب و روز تسبیح می‌گردانید و نماز می‌خواند. قمر خانم روزها پس از بیرون رفتن شوهرش از خانه، مشغول قالی بافی می‌شد و در مواقع دل‌تنگی آوازی می‌خواند. پیرزن اندك اندك به دل قمر راه یافت و کم‌کم تعریف و توصیف پسر شیخ را شروع کرد. قمر خانم بالاخره پی به منظور پلید پیرزن برد و همه موضوع را با شوهرش در میان گذارد. زیاد با تر گفت:

— من هم همیشه از خودم می‌پرسیدم که سبب مهربانی این شیخ زاده چیست حالا معلوم شد که چه نقشه‌ای در سر داشته، فعلا ساکت باش تا ببینم چه باید کرد.

روز دیگر پیرزن مکار باز به وسوسه قمر مشغول شد:

— او در عشق شما می‌سوزد. بگذارید دیداری تازه شود. قمر نتوانست خودداری کند و مشتی به چانه پیرزن زد. پیرزن پیش پسر شیخ رفت و واقعه را حکایت کرد. پسر شیخ از فرط خشم او باشی را یافت و شبانه به سمت خانه زیادبتر حرکت کردند. او می‌خواست زیادبتر را در خواب بکشد و قمر را از خانه بدزد. از سر و صدای آن‌ها زیادبتر بیدار شد. و خنجر را از زیر بالین برداشته و با آنان به زد و خورد پرداخت. قمر هم به پسر شیخ حمله کرد و مشتی جانانه به چانه‌اش زد. زیادبتر کار او باش را ساخت و برای کمک به قمر به سمت پسر شیخ حمله کرد و او را به زمین انداخت. پسر شیخ مکارانه به التماس افتاد و از کارهای گذشته خود توبه کرد. زیادبتر او را بخشید و از خانه‌اش بیرون کرد.

روز بعد پسر شیخ چانه‌اش را بسته به دربار نزد پادشاه رفت. سلطان حسین میرزا میان نزدیکان خود که بین آن‌ها پدر ملای جوان نیز حضور داشت نشسته بود. پسر شیخ تعظیمی کرد و گفت: — ای سلطان، چندی پیش جوانی بی کس با دختری به شهر ما آمد. من از راه غریب نوازی برایشان خانه‌ای خریدم و دختر را به عقد جوان آوردم. امشب که از خیابان عبور می‌کردم، آن زن جوان را دیدم که بین چند مرد در حال رقص است. خشمگین شدم و به شوهر آن زن گفتم که شرم کند و آبروی شهر ما را نگه دارد اما او در عوض چنان که ملاحظه می‌کنید چانه‌ام را شکست. التماس دارم که برای حفظ آبروی شهر و رفع فساد آن‌ها را از این شهر بیرون کنید.

پادشاه غضبناک شد و گفت:

— سزای چنین کسی نه تبعید بلکه مرگ است. و داروغه را فرستاد که آن‌ها را دستگیر کرده بیاورند. فرستادگان پادشاه زیادبتر و قمر را دست بندزده پیش وی آوردند. پادشاه با دیدن آن‌ها فهمید که انسان‌های پاکی هستند به خصوص از دیدن قمر به شدت حیرت کرد. از باتر پرسید:

— این دختر را از کجا آورده‌ای؟  
زیاد باتر گفت:  
— از خودش پیرسید.  
— این دختر این‌جا خواهد ماند و تو باید از شهر ما بروی.  
زیاد باتر راضی نشد. شاه عصبانی شد و به جلال دستور داد:  
— ببرید دارش بزنید.  
جلادان او را بیرون کشیدند و می‌خواستند به‌دار بیاویزند  
که زیاد باتر با چابکی خود را از دست آن‌ها رها کرد و گریخت  
و یکسر به خانه آهنگر آمد و ماجرا را برای او نقل کرد. آهنگر  
او را به غاری در بیرون شهر برد و گفت: فعلاً این‌جا بمان من آب  
و غذا و آنچه در شهر بگذرد را به تو خواهم رساند.  
اما پادشاه با قمر به نیکی رفتار کرد و از او خواست که با  
وی ازدواج کرده ملکه کشور شود.  
قمر تقاضای شاه را نپذیرفت. سلطان خشمگین شد و دستور  
داد او را در زندان مخفی باغ محبوس کنند. اما هر چه به  
جست‌وجوی زیاد باتر پرداختند او را نیافتند.  
شب روز بعد، آهنگر به مخفی‌گاه باتر رفت و او را در  
جریان آنچه که بر سر قمر آمده بود، گذاشت. زیاد باتر پرسید:  
— چه راه نجاتی به نظر تو می‌رسد؟  
— این کار تنها از دست امیر علیشیر نوایی، وزیر اعظم برمی‌آید.  
تنها اوست که می‌تواند گره کارت را باز کند.  
زیاد باتر شبانه پیش نوایی رفت. نوایی شب‌ها تادیر وقت بیدار  
می‌نشست، شعر می‌گفت و عبادت می‌کرد.  
نوایی پس از آن که حرف‌های زیاد باتر را با دقت گوش کرد  
به او گفت:  
— غصه نخور فرزندم، پادشاه قمر را نخواهد کشت. من فردا  
خبر سلامتی او را بتو می‌دهم.  
فردا آفتاب زده نوایی به سرای شاه رفت. همان‌طور که  
در باغ قدم می‌زد با باغبان شاه روبه‌رو شد. باغبان دسته گلی چید

وبه او داد. نوایی با او خوش و بش کرد و بی آنکه باغبان بو ببرد که او برای چه کاری به آنجا آمده است، حال قمر را پرسید و فهمید که باغبان زندانبان اوست.

نوایی، آسوده خاطر به خانه برگشت و مژده سلامتی قمر را به باتر داد. وبه پیشنهاد او، باتر از همانجا شروع کرد به نقب زدن. پس از سه روز از زندان سردر آورد. قمر را برداشت و به خانه نوایی بازگشت. نوایی به آنها گفت.

– عزیزان من، خانه من امن و امان است، شما می توانید با خیال راحت همینجا زندگی کنید.

باتر و قمر سه سال تمام پیش نوایی ماندند. در این مدت قمر پسری به دنیا آورد. بچه به زودی راه افتاد و روز به روز قشنگ تر شد. یک روز که نوایی او را در آغوش گرفته و بازی می کرد، صدای بگو و مگوی باتر و قمر را از پشت در شنید. باتر می گفت:

– این قدر گریه نکن. می دانم که دلت برای مادرت تنگ

شده، ولی چه کنیم که پدرت سایه ما را با تیر می زند.

نوایی دلش به حال آنها سوخت. داخل شده گفت:

– غصه نخورید، من شمارا تا یک ماه دیگر به دیارتان می برم، و از شاه می خواهم که به شما امان بدهد. چند روزی گذشت و نوایی به بهانه سفر از سلطان مرخصی گرفت و بی آن که کسی بو ببرد، قمر و باتر را از شهر خارج کرد و خود با چهار غلام مورد اعتماد خود به آنها پیوست. رفتند و رفتند تا به دیار آن دو رسیدند.

پادشاه که از آمدن نوایی باخبر شد، به استقبال او رفت و وی را گرامی داشت.

نوایی به شاه گفت:

– به اینجا آمده ام تا از شما بخواهم که از گناه دو جوان

در گذرید.

شاه گفت:

– خاطر شما آن قدر عزیز است که اگر آنها پدرم راهم کشته



باشند، می بخشمشان.

در این وقت نوایی به یکی از غلام‌هایش گفت:

- برو به آن‌ها بگو بیایند.

غلام رفت و پس از چند دقیقه با قمر و باتر برگشت. تا چشم پادشاه به قمر افتاد، نزدیک بود از خوش حالی سگته کند. قمر را در آغوش گرفت و گرم بوسید و گفت:

- کجا بودی دخترم؟ - واشك از چشمانش سرازیر شد. در این مدت همه جا را به دنبال قمر زیر پا گذاشته بودند. نوایی، آنچه را که در این مدت به سر آن‌ها آمده بود، برای شاه باز گفت.

به دستور شاه، هفت شبانه روز شهر را آئین بستند و در کوی و گذر شربت و شیرینی دادند.

پادشاه، فرماندهی قوا را به باتر واگذار کرد. باتر پدر خوانده اش را به آنجا آورد و باغی برای او خرید. نوایی پس از چندی به هرات بازگشت. باتر که سرد و گرم روزگار را چشیده بود، یارو یاور گرسنه‌ها و پابره‌نه‌ها شد و تا آخر عمر همراه قمر با شادی و خوشی زندگی کرد.

## چماق من! بزنی! بزنی!

یکی بود یکی نبود. در روز گاران قدیم پیرمردی بود که با زنش زندگی می کرد. آن‌ها از مال دنیا چیزی نداشتند، شکار می کردند و بدین ترتیب گلیم خودشان را از آب بیرون می کشیدند. يك روز پیرمرد دامی گذاشت و وقتی که به سراغ دام رفت لك لك بزرگی را در آن دید. لك لك با دیدن پیرمرد به زبان آمد و گفت:

– من پادشاه لك لك ها هستم و در این کوه روبه رو زندگی می کنم، مرا آزاد کن در عوض من به تو قول می دهم که هر مرادی که داری بر آورده سازم. در این جا همه مرا می شناسند. از هر کس که پیرسی خانه شاه لك لك ها کجاست، فوراً به تو نشان می دهد. پیرمرد پرنده را آزاد کرد و فردا کله سحر راه افتاد به خانه لك لك رفت. رفت و رفت تا به چمنزاری رسید مثل بهشت که گله های بی شمار گوسفند در آن جا مشغول چرا بودند. پیرمرد از چوپان پرسید:

– برادر این همه گوسفند مال کیست؟

– چطور نمی دانی، این ها همه مال شاه لك لك ها است.

پیرمرد سری تکان داد و راه افتاد. رفت تا به گله های بزرگ

اسب رسید. از گله بان پرسید:

– برادر این همه اسب مال کیست؟

گله بان گفت:

– چه طور نمی دانی همه مال شاه لك لك هاست.  
پیرمرد به بهانه این که می خواهد خستگی در کند، کنار گله بان نشست، چپق او را گرفت و چند پك محکم به آن زد و کم کم سر صحبت را باز کرد. و ماجرای به دام انداختن شاه لك لك ها را برای گله بان گفت. و آخر سر پرسید که حالا چه چیزی از پادشاه لك لك ها بخواهد.

– می دانی، پادشاه لك لك ما خمچه ای دارد که هر وقت به آن بگویی «خمچه من بجوش، بجوش» فوراً پیرمرد از طلا می شود. به نظر من بهتر است که این خمچه را از او بخواهی.  
پیرمرد باز سری تکان داد و راه افتاد. از دشت ها و دره های بسیاری گذشت و بالاخره پس از هفت روز به کاخ شاه لك لك ها رسید. داخل کاخ شد و به صدای بلند سلام کرد.

شاه لك لك ها او را دید و شناخت. رو کرد به او و گفت:  
– خوب شد که سلام کردن فراموش نشد، و گرنه جانت را می گرفتم. خوب حالا بگو از من چه می خواهی؟  
پیرمرد گفت:

– آمده ام که «خمچه من بجوش، بجوش» را از شما بگیرم.  
شاه لك لك ها به فکر فرو رفت و از پیرمرد خواست که چیز دیگری از او بخواهد، ولی وقتی که دید پیرمرد هر دو پایش را در يك كفش کرده و دست بردار نیست، خمچه را به او داد و راهش انداخت.

پیرمرد راهی را که آمده بود، در پیش گرفت و رفت تا این که به کلی از پا افتاد. نزدیک يك آبادی زیر سایه درختی دراز کشید. بچه های ده دورهاش کردند. پیرمرد به آنها گفت:

– بچه ها من خیلی خسته ام، شما مواظب این خمچه من باشید تا من بخوابم. اما مواظب باشید که نگوئید «خمچه من بجوش، بجوش».

همین که پیرمرد خوابید هوای شیطنت به سر بچه ها زد، سر خمچه رفتند و گفتند: «خمچه من بجوش، بجوش». خمچه فوراً پیرمرد را از طلا

شد. بچه‌ها یواشکی خمچه پیرمرد را دزدیدند و خمچه‌ای معمولی به جای آن گذاشتند. پیرمرد برخواست و بی‌خبر از همه جا بار و بندیش را بست و به راه افتاد. پس از هفت روز به خانه‌اش رسید. زنش فوراً سفره را پهن کرد و نان و پنیر و سبزی در آن گذاشت و باهم خوردند. غذا که تمام شد پیرمرد به زنش گفت:

– غصه نخور که این آخرین بار بود که ما نان و پنیر و سبزی خوردیم. مادِیگر پولمان از پارو بالامی رود. بعد خمچه‌اش را از خورجین در آورد و وسط اتاقش گذاشت و با صدای بلند گفت «خمچه من بجوش، بجوش». ولی آب از آب‌تکان نخورد. پیرمرد بر سرش زد و گفت: «دیدی عجب کلاهی سرم رفت، شاه لك لك‌ها دیزی معمولی‌اش را به جای خمچه به من انداخته است».

فردا، آفتاب نزده پیرمرد دوباره راه خانه «شاه لك لك»‌ها را پیش گرفت. در راه به همان گله‌بان برخورد و به او گفت شاه لك لك‌ها سرش کلاه گذاشته و می‌رود که چیز دیگری از او بخواهد.

گله‌بان گفت:

– شاه لك لك‌ها سفره‌ای دارد که اگر بازش کنی و بگویی «سفره نو، بده پلو» در يك چشم به هم زدن پر از غذا های جوراجور خوشمزه می‌شود. شاه لك لك‌ها اگر خواست چیزی به تو بدهد، تو این سفره را ازش بخواه.

پیرمرد به کاخ شاه لك لك‌ها رسید. داخل شد و سلام کرد. شاه لك لك‌ها به او گفت:

– باز هم که سرو کله‌ات پیدا شد. دیگر چه می‌خواهی؟

پیرمرد گفت:

– تو به من كلك زدی و يك خمچه عادی به من دادی، حالا آمده‌ام که «سفره نو، بده پلو» را از تو بگیرم. پادشاه لك لك‌ها که نمی‌خواست دل پیرمرد را بشکند، سفره را داد و او را روانه کرد.

پیرمرد از راهی که آمده بود، برگشت. رفت و رفت دوباره به همان آبادی و همان درخت رسید. دوباره بچه‌ها آمدند و دورش را گرفتند. پیرمرد باز به آن‌ها گفت:

— بچه‌ها من خیلی خسته‌ام، شما مواظب این سفره من باشید تا من بخوابم. اما مواظب باشید که نگوئید «سفره نو، بده پلو». بچه‌ها گفتند: چشم. ولی همین که چشم پیرمرد گرم شد باز شیطان به جلدشان رفت و همگی رفتند سرسفره. آن‌را گشودند و گفتند «سفره نو، بده پلو». یکبارہ دیدند که سفره از غذاهای جور به جور و خوش مزه پر شد. بچه‌ها نشستند و شکمی از عزا در آوردند. بعد سفره را کش رفتند و سفره‌ای شبیه آن در خورجین پیرمرد گذاشتند.

پیرمرد از خواب بلند شد و بارو بندیش را بست و راه افتاد. به خانه که رسید، دید زنش باز سفره را پهن کرده و نان و پنیر و سبزی در آن گذاشته. به زنش گفت «شکمت را خوب صابون بزن که امروز من آشپزی می‌کنم». بعد رفت و سفره را از خورجین درآورد و وسط اطاق پهن کرد و با صدای بلند گفت: «سفره نو، بده پلو». و هر چه منتظر شد دید خبری نشد. از کوره در رفت و گفت:

— باز شاه لك لك‌ها بهم كلك زده — بی آن که چیزی بخورد، بلند شد و راه افتاد. سر راه دوباره به گله بان رسید. گله بان این بار به او گفت:

— پادشاه لك لك‌ها چماقی دارد که اگر به آن بگویی «چماق من، بزن بزن»، چماق بلند می‌شود و بر سر بدخواهانت فرود می‌آید و تارومارشان می‌کند. برو این چماق را از او بخواه، فکر می‌کنم که خیلی به دردت بخورد.

پیرمرد رفت و چماق را از شاه لك لك‌ها گرفت و به راه افتاد. رفت و رفت تا دوباره به همان آبادی و همان درخت و همان بچه‌ها رسید. باز به بچه‌ها گفت:

— بچه‌ها، شما مواظب بارو بندیلیم باشید تا من کمی بخوابم.

اما حواستان جمع باشد که نگوئید «چماق من ، بز نزن» .  
پیرمرد ، این را گفت و گرفت خواهید . بچه‌ها که دزدی‌های  
گذشته زیر دندانشان مزه کرده بود ، تا پیرمرد خوابش برد ، سر  
چماق رفتند و گفتند : «چماق من ، بز نزن» . چشمتان روز بد  
نیبند ، تا این حرف از دهان بچه‌ها درآمد ، چماق بلند شد و به  
جان بچه‌ها افتاد . از صدای داد و فریاد بچه‌ها پیرمرد از خواب  
پرید . دید که سروروی آن‌ها خونین و مالین است . بچه‌ها به  
التماس و زاری افتادند که «پدرجان به چماقت بگو که از سر  
کچل ما دست بردارد ، قول می‌دهیم که خمچه و سفره‌ات را همین  
الان پس بدهیم» .

پیرمرد به چماق گفت «چماق من ، بسه ، نزن» . چماق ایستاد  
و بچه‌ها فوری رفتند ، سفره و خمچه را آوردند و به پیرمرد  
دادند .

پیرمرد آن‌ها را برداشت و راه افتاد . همین که به خانه‌اش  
رسید ، زنش را صدا کرد و گفت :

— حالا بیا و نگاه کن که چه چیزها برایت آورده‌ام .

خمچه را گذاشت و گفت :

— خمچه من بجوش ، بجوش .

خمچه پر از طلا شد .

چشم‌های پیرزن گرد شده بود که پیرمرد سفره را پهن کرد  
و گفت :

— سفره نو ، بده پلو!

دریک آن سفره پر از غذاهای رنگین شد . نشستند و شکمی  
از عزا درآوردند . از آن روز زندگی پیرمرد به کلی عوض شد .  
خانه بزرگی برای خود ساخت و در آن را به روی مردم فقیر و  
بی‌چاره گشود .

روزی نبود که تعداد زیادی به‌خانه او نیایند و مهمان او  
نشوند . نام پیرمرد سر زبان‌ها افتاد ، دهن به دهن گشت و به گوش  
شاه رسید . شاه از این که یکی از رعیت‌هایش تا این حد اسم در

کرده بود، سخت عصبانی بود و خون خورش را می خورد. لشگر  
 بزرگی را آماده کرد و به سر کوی پیر مرد فرستاد.  
 پیر مرد چماق را برداشت و یک تنه مقابل آنها ایستاد. همین  
 که فرمان حمله صادر شد و سربازها از همه سو سرازیر شدند  
 پیر مرد گفت:

چماق من، بزن بزن!

خدا نصیب گرگ بیابان نکند. چماق به جان آنها افتاد و  
 دمار از روزگار یکی یکی شان در آورد. آخر سر نوبت خود شاه  
 رسید. شاه یکی دو چماق که نوش جان کرد، به التماس افتاد و  
 گفت:

من تسلیمم، مرا نجات بده پیر مرد!

پیر مرد به چماقش گفت:

چماق من، بسه تزن!

چماق ایستاد و شاه جانش را برداشت و فرار کرد. از آن  
 روز به بعد پیر مرد شاه آن دیار شد. از آن جا که او سختی بسیار  
 دیده بود، دل کسی را نمی آزد و با مردم به مهربانی رفتار  
 می کرد.

خری که ادعای عقل می کرد

خری بود که خیال می کرد خیلی عاقل و داناست. روزی به باغی رفت و انواع میوه‌ها را دید که از درخت‌ها آویزانند. بعد چشمش روی زمین، داخل جالیز، به بوته‌های خربزه و هندوانه و کدو افتاد. گوش‌های درازش را جنباند و فیلسوفانه و بادلخوری گفت:

- در آفرینش عالم خیلی عقل و هوش به کار رفته. اما اشتباهات بزرگی هم انجام گرفته است. گنجشکی که روی درخت، توت می خورد، از خر پرسید: خوب، بفرمائید کجای کار خلقت به دل خواه شما نیست؟ خر به درخت سیب و گردو و توت و بعد به بوته کدو اشاره کرد و گفت:

- خودتان ملاحظه کنید: درختان به این بزرگی، میوه‌هایی آورده‌اند که فقط کمی از جثه تو کوچک‌تراند. اما مثلاً همین کدو که به شاخه‌ای نازک آویزان است، حتی از سر من هم خیلی بزرگ‌تر است...

گنجشک پوزخندی زد و گفت:

- حسنش در همینه!..

خر نگاهی یک‌وری به گنجشک کرد و گفت:

- چه حسنی در این کار هست؟ عاقلانه‌تر این بود که درختان بزرگ میوه‌های درشت و بوته‌های کوچک میوه‌های ریز می‌آوردند. این باعث می‌شد که کارهای عالم متناسب‌تر باشد.



خر این را گفت و راضی از خردمندی خود به تنه درخت  
سیب تکیه داد. سیب رسیده‌ای که منتظر اشاره کوچکی بود از  
شاخه جدا شد و یک‌راست بر کله خر فرود آمد.

خر فریاد زد:

- وای مغزم، انگار کلنگ زده‌اند.

گنجشک با قهقهه گفت:

- هنوز هم دلت می‌خواست که به‌جای سیب اگدو روی

درخت می‌روئیدی:

خر گفت:

- راستی که نه. و گرنه حالا مغزم منفجر شده بود.

این را گفت و از درخت سیب فاصله گرفت.

## طاهره و زهره

روزی بود و روزگاری بود. پادشاهی بود که اجاقش کور بود، هر قدر به این در و آن در می زد گره کارش باز نمی شد. روزی از روزها که نشسته بود و غصه می خورد، وزیر به او گفت: - قبله عالم! چرا این قدر گرفته و ناراحت هستید؟ شکر خدا که ملک و بومتان آباد و همه چیزتان بر وفق مراد است.

پادشاه آه سردی کشید و گفت:

- چه فایده وزیر! می بینی که آفتاب عمر من به لب بام رسیده و یک پایم لب گور است، اما هنوز خداوند به من بچه ای نداده تا بعد از مرگ خیالم راحت باشد و سرم را آسوده بر زمین بگذارم. وزیر که به نوبه خود از غم بی فرزندی رنج می برد، مثل کسی که دست روی زخمش گذاشته باشند، آه سردی کشید و گفت:

- ولی نعمتا! هیچ چیز بدتر از این نیست که درخت زندگی آدمی بی بر باشد! بهتر است راه بیافتیم و برویم تا ببینیم چاره این درد چیست؟

لباس درویشی پوشیدند و راه افتادند. رفتند و رفتند تا سرانجام به دیواره باغ بزرگی رسیدند. باغی درندشت و بی درو دروازه. وارد باغ شدند. اوایل گل سرخ بود. درختان سبز جامه، سردرهم فرو برده و پیرندگان خوش آوا، شادمانه از این سو به آن سو می پریدند. هوا پر بود از عطر گل و سبزه های گوناگون.

طراوت بهار بر جان طبیعت نشسته بود. در گوشه و کنار فرش‌هایی خوش نقش با بالش‌هایی نرم دیده می‌شد.

پادشاه و وزیر که هر دو خسته و کوفته بودند، روی یکی از قالی‌ها دراز کشیدند. هنوز چشمشان گرم نشده بود که سرو کله پیرمردی ریش سفید و پشت خمیده، با عبایی پشم شتری پیدا شد. پیرمرد نزدیک آمد و گفت:

— بچه‌های من! از کجا می‌آئید و چه کاره‌اید؟

پادشاه و وزیر سفره دلشان را برای پیرمرد گشودند. پیرمرد حرف‌هایشان را به دقت گوش داد و چون از آرزوی آن‌ها باخبر شد، دست در جیب خود کرد و دوسیب سرخ در آورد و به هر یک سیبی داد و گفت:

— این سیب‌ها را نصف کنید و با همسرانتان بخورید. گره کارت‌تان باز می‌شود. خداوند به یکی از شما دختری می‌دهد و به دیگری پسری. اسم دختر را زهره بگذارید و نام پسر را طاهر، وقتی که بزرگ شدند، آن‌ها را به یکدیگر حلال کنید که خداوند عقد آن‌ها را در آسمان‌ها بسته است.

پیرمرد این را گفت و ناپدید شد. آن دو پیش خود عهد کردند که به گفته‌های پیرمرد عمل کنند.

از همان جا به ولایت خود برگشتند. سیب‌هایشان را نصف کردند و با زن‌های خود خوردند. روزها و هفته‌ها و ماه‌ها گذشت. هر چه روز موعود نزدیک‌تر می‌شد، آن‌ها بی‌تاب‌تر می‌شدند. شب‌ها اغلب خوابشان نمی‌برد. اما از شما چه پنهان که پادشاه، شب و روز خدا خدا می‌کرد که بچه‌اش پسر باشد. و نمی‌دانست اگر آرزویش برآورده نشود، چه خاکی به سر کند. در این حال وهوا بود که یک‌روز یکی از کنیزان خبر آورد که شاه صاحب دختر شدند.

پادشاه از شنیدن این خبر چنان به خشم آمد که بی‌درنگ دستمال سفیدش را به سوی غلامی انداخت و از او خواست که دختر را ببرد بکشد و دستمال آغشته به خونس را برای او بیاورد.

غلام هرچه کرد، دلش به این کار راضی نشد. دختر را پنهانی به خانه خود برد و به زن خود سپرد. کبوتری را گرفت و کشت و با دستمال آغشته به خون کبوتر نزد سلطان برگشت. و اما وزیر همین که مرده پسر دار شدنش را شنید، روحش به پرواز درآمد و با عجله به سمت خانه اش دوید، ولی از بخت بد از بالای پله ها افتاد و دردم جان سپرد.

همسرش به عزای او نشست و پیش خود عهد کرد که بقیه زندگیش را صرف پرورش طاهر، تنها یادگار شوهرش کند. زمان گذشت. طاهر یک روزه، یک ساله شد، همین طور بزرگ و بزرگ تر شد تا به سن هفت سالگی رسید. روزی از روزها که برای بازی به حوالی قصر رفته بود، شاه او را دید و از او خوشش آمد. نام و نشانش را از وزیر تازه خود پرسید. وزیر گفت:

— قبله عالم! این پسر، طاهر، فرزند وزیر سابق شماست. اگر شما فرمان نمی دادید که دخترتان را بکشند، الان او هم در همین سن و سال بود.

یک باره همه چیز در نظر شاه مجسم شد، برای یک بار هم که شده مهر پدری در دلش جنبید و با تأسف گفت:

— کاش لال شده بودم و چنان حکمی نکرده بودم. وزیر که از زنده بودن دختر باخبر بود، چیزی به روی خود نیاورد. چند لحظه بعد به بهانه ای از قصر خارج شد و یک سر به سراغ زهره رفت. دختری دید مثل پنجه آفتاب که به ماه شب چهارده می گفت: «تو در دنیا تامن در بیایم.»

وزیر به قصر برگشت و دید که شاه هنوز ناراحت است. پس از کمی این پا و آن پا کردن گفت:

— قبله عالم! اندوه شما اندوه همه ماست. اگر امانم دهید رازی را که در سینه دارم برایتان فاش می کنم. این کار شاید از غم شما بکاهد.

— بگو وزیر، آنچه را که می دانی بگو! تو کاملاً درامانی!

وزیر در برابر شاه زانو زد و گفت:  
- می‌خواهم بگویم که دخترتان زنده است. کسی جرأت  
کشتن او را نداشت. و آن دستمال خونی که دیدید آغشته به خون  
کبوتر بود. اگر بخواهید همین الان زهره را به حضورتان  
می‌آورم.

پادشاه که دست‌خوش التهاب شده بود، فریاد زد:

- پس چرا معطلید. هرچه زودتر!  
دختر را به نزد شاه آوردند. شاه او را در آغوش کشید و  
در کنار خود نشاند. به وزیر گفت، به غلامی که دخترش را نجات  
داده، به اندازهٔ وزنش طلا بدهند. همچنین فرمان داد شهر را  
آئین ببندند و جشن و سرور بد راه بیاندازند.  
از آن پس ماجرای سیب سرخ و طاهر و زهره کم‌کم به  
همه‌جا درز کرد.

یکی از روزها که طاهر بیرون از خانه مشغول بازی بود و  
ترکهٔ بلندی را به هوا می‌انداخت و می‌گرفت، ناگهان ترکه رها  
شد و با ضربهٔ سختی به چرخ نخریسی گوشهٔ میدان خورد. پیرزن  
نخریس که در آفتاب نشسته بود و سرگرم کار خود بود، یک‌باره  
از کوره در رفت و داد زد:

- آخر بگویم خدا چه کارت بکند پسر. من که سرو همسر  
تو نیستم، برو با نامزدت زهره بازی کن!

طاهر اول‌بار بود که نام زهره را می‌شنید. اگرچه از کردهٔ  
خود پشیمان بود و می‌خواست از دل پیرزن درآورد، اما نام  
زهره را که شنید همه‌چیز از یادش رفت. آرام آرام پیش آمد  
و پرسید:

- خاله این زهره که گفتی کیست؟

- برو بابا سربه‌سرم نگذار، مرد، خدا روزیت را جای دیگر  
حواله کند.

- خاله قول می‌دهم دیگر ادیتت نکنم، فقط به‌من بگو این  
زهره کیست.

– برو جانم از مادرت بپرس، من چه می دانم!  
طاهر دوپا داشت، دوپا هم قرض کرد و به دو پیش مادرش  
رفت.

– مادر بگو زهره نامزد من کیست؟  
مادر هر قدر خواست پنهان کند، نشد.  
تا غروب آفتاب از طاهر اصرار بود و از مادر انکار. وقتی  
مادر دید که طاهر هر دوپایش را در یک کفش کرده و دست بردار  
نیست نشست و سیر تا پیاز جریان را برای طاهر تعریف کرد و در  
پایان گفت:

– اما پسر جان دیگر آب از سرما گذشته. پدرت مرده و  
شاه هم زیر همه قول و قرارهایش زده، از من بشنو و دنبال  
نخودسیاه نرو! اصلاً شنیده را نشنیده بگیر.

آن شب خواب به چشم طاهر نیامد. تا صبح همه اش در فکر  
زهره بود. کله سحر بلند شد و از خانه بیرون رفت.

آن روز هر طوری بود زهره را پیدا کرد و همه چیز را با او  
در میان گذاشت. از آن پس پنهانی یکدیگر را می دیدند و برای  
آینده خود نقشه می کشیدند. این کار چند سال ادامه پیدا کرد،  
تا این که شاه از ماجرا باخبر شد و دیگر خشمش به جوش آمد.  
طاهر را گرفت و زندانی کرد، و برای آن که به قول خودش قال  
قضیه را بکند، گفت که او را در صندوقی ببندازند و به آب  
رودخانه بسپارند.

شصت زهره خبردار شد. و چون می دانست هر چه بیش تر  
زاری و التماس کند، کم تر به خرج شاه می رود، یک سینی پراز  
طلا به نجارها داد و از شان خواست تا صندوق را طوری بسازند  
که به هیچ وجه آب توی آن نرود و در ضمن آن قدر بزرگ  
باشد که طاهر بتواند به راحتی در آن نفس بکشد و محلی برای  
آذوقه در آن جاسازی کنند. نجارها خواست زهره را انجام دادند.  
روز به آب سپردن طاهر فرارسید. جارچیان در کوچه های  
شهر جار زدند، مردم سراسیمه از پیرو جوان، زن و مرد، در کنار

رودخانه گرد آمدند. مادر طاهر به تلخی می گریست و ناله‌هایش  
دل مردم را کباب می کرد.

طاهر را دست و پا بسته میان صندوق نهادند و در صندوق را  
بستند. زهره بی تابی می کرد و پا به زمین می کوفت. از دست  
کسی کاری ساخته نبود. همه دردل، شاه رانفرین می کردند.

به اشاره شاه قراول‌ها، طاهر را به رودخانه انداختند.

صدای زهره چون رعد دل آسمان را شکافت:

— طاهر! طاهر!

صندوق در برابر چشمان نگران و از حدقه درآمده مردم،

غلت زنان پیش رفت و از نظر ناپدید شد.

مادر طاهر بر اثر این ماجرا دق کرد و مرد.

در ولایت روم، یکی از روزها که دختران پادشاه همراه با  
کنیزان خود در کنار رودخانه گردش می کردند، ناگاه چشمانشان  
به صندوقی افتاد که میان آب شناور بود. با هر زحمتی که بود  
صندوق را بیرون کشیدند. چون درش را گشودند خشکشان زد.  
طاهر میان صندوق با زلف‌های پرتاب و برشانه افتاده و ابروان  
کمانی و پیوسته، از حال رفته بود. يك لحظه چشمان الماس  
گوش را که مانند ستارگان سحر می درخشید، گشود و دوباره  
از هوش رفت.

اورا به قصر بردند و مثل تخم چشم مواظبتش کردند تا حالش  
دوباره جا آمد. پادشاه سرزمین روم که پسرنداشت از این پیش آمد  
خوش حال شد و خوشگل‌ترین دخترش را به عقد طاهر در آورد.  
دختر پادشاه از سردی طاهر در شگفت بود. و خبرنداشت  
که او دل درگرو عشق زهره دارد و در دنیا هیچ چیز را با آن  
عوض نمی کند. با این همه طاهر را دوست داشت.

چندی گذشت. بی آن که آبی از آب تکان بخورد و جایی

در دل طاهر برای این دختر باز شود. آن‌ها مثل خواهر و برادر باهم زندگی می‌کردند.

طاهر اغلب به کنار رودخانه می‌رفت و غمناک به گذر آب نگاه می‌کرد. گویی چشم به‌راه پیامی از سوی زهره بود.

حال زهره نیز از او بهتر نبود. روز و شب از دوری طاهر اشک می‌ریخت و در خیال با او راز و نیاز می‌کرد. پدرش برای آن‌که کار را یکسره کند، او را به زور به «قره‌باتیر» پسر پادشاه کشور همسایه داد. این عروسی زندگی زهره را تیره‌تر و تلخ‌تر کرد.

یکی از شب‌ها طاهر به خواب زهره آمد، دست او را گرفت و با خود به باغی بزرگ برد. هنوز سفره دل را نگشوده بودند که از پشت درخت‌ها چند جلاد شمشیر به‌دست ریختند و طاهر را قطعه قطعه کردند.

زهره سراسیمه از خواب برخاست و به تلخی گریست. بخود گفت هر طوری شده باید نشانی از طاهر بیابم. این‌بار يك سینی پر از طلا به سر کرده ساربان‌ها داد و از او خواست که خبری از طاهر برایش بیاورد.

ساربان سوار شتر شد و به‌راه افتاد. در راه از همه چیز و همه کس سراغ طاهر را گرفت و رفت و رفت تا رسید به ولایت روم.

يك روز که در امتداد رودخانه‌ای پیش می‌رفت، ناگاه طاهر را دید که بر سر سنگی نشسته و اشک می‌ریزد. ساربان برای این‌که مطمئن شود که اشتباه نگرفته، با صدای بلند شروع کرد به خواندن:

من قاصدی سیارم

خطی ز زهره دارم

طاهر، طاهر، کجایی؟

کی پیش ما می‌آیی؟

طاهر یکدفعه به خود آمد و چنان که گویی قند در دلش آب می‌کنند چهره‌اش شکفت و جواب داد:



ای قاصد سیار من  
دادی پیام یار من  
جانم به پرواز آمده  
تا چون تو همراز آمده

آن وقت یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند. شتربان آنچه را که در غیبت طاهر بر سر زهره آمده بود برای طاهر گفت و طاهر نیز آنچه را که در این مدت بر او گذشته بود، تعریف کرد. شتربان از طاهر خواست که پیش دخترشاه برود و صاف و پوست کنده مشکل خود را به او بگوید، شاید دل دختر نرم شود و دست از سر او بردارد. طاهر رفت و همه چیز را به دختر گفت. دختر پادشاه چون سرگذشت عجیب طاهر و زهره را شنید، سخت به هیجان آمد و گفت:

— من حاضرم به خاطر عشق شما دونفر، از همه چیز بگذرم. طاهر تشکر کرد و شتربان به راه افتاد. از نشیب و فرازهای بسیار گذشتند، تا برسریک سهراهی رسیدند. روی سنگ بزرگی، میان جاده نوشته بود:

« ای رهگذر اکنون به سهراهی سرنوشت رسیده‌ای. بدان که راه سمت راست بازگشت ندارد. راه سمت چپ بی پایان است و راه مقابل پرخطر و بلاست.»

طاهر خواست که از راه مقابل بروند، اگر چه راهی پر خطر بود ولی تنها از آن راه می‌شد زهره را پیدا کرد. از پیچ و خم‌های بسیاری گذشتند تا به دروازه شهری رسیدند. اهالی شهر که در جست و جوی دودزد فراری بودند، چشمشان که به آن‌ها افتاد، آن‌دو را به جای دزدهای فراری گرفتند و دست و پا بسته به سیاه‌چالی انداختند.

چندی گذشت، هیچ کس به سراغشان نیامد. فکر این که از یاد آسمان و زمین رفته‌اند، رنجشان می‌داد. سرانجام طاهر با این خیال که صدایش را به گوش آشنایی برساند و از او کمک بخواهد، بلند بلند، شروع کرد به خواندن:

ز عشق یار می سوزم شب و روز  
ندارم طاقت این هجر جان سوز  
خدایا از چه در چاهی اسپرم  
کنون که عشق زهره کرده پیرم

اتفاقاً تاجری که از آن جا می گذشت، دلش به حال آن‌ها سوخت و با دادن یک مشت سکه طلا به زندانبان، جان آن‌ها را خرید. طاهر و شتربان بار دیگر بار و بندیل بستند و به راه افتادند. مصیبت‌های بسیاری را پشت سر گذاشتند تا رسیدند به شهر زهره. طاهر شبانه وارد قصر شد و زهره را در اطاق خود خفته یافت. آهسته شروع کردن به زمزمه کردن:

خورشید خنده می زند از آسمان باز  
ای بخت من به خواب که گلدانه گشته باز  
بر خیز تا به باده عشقی جوان شویم  
چون داغ هجر را، همین است چاره ساز.

زهره شوق زده از خواب برخاست. دودلباخته یکدیگر را گرم در آغوش گرفتند و اشک شادی ریختند. در ابتدای گفت و شنود بودند که خواهر باتیر سر رسید. و فوراً پدر زهره و باتیر را خبر کرد. طاهر دوباره دستگیر شد. او را دست و پا بسته به چاهی که گل تا زانوان او بالا می آمد، انداختند. طاهر دوروز در آن چاه ماند. روز سوم جلادان او را از چاه به در آوردند و کشان کشان به میدان شهر بردند.

جارچیان مردمان بسیاری را در آنجا جمع کرده بودند زهره نیز میان آن‌ها بود. قلب هیچ کس آرام نداشت. بعضی‌ها طاهر را مذمت می کردند: «نانت نبود، آبت نبود، به این جا برگشتنت چی بود.»، «آدم که با پای خودش به قتلگاه نمی رود.» و برخی پاسخ می دادند: «عاشقی که این حرف‌ها نمی شناسد»، «در عاشقی گرینز از سوز و نیاز نیست.» ساعات پر اضطرابی می گذشت.

زهره مثل ابرهای بهاری می گریست. شاه و باتیر مثل دو تکه سنگ، خونسرد و بی اعتنا منتظر اجرای فرمان بودند. طاهر را بر تخته سنگی نشاندهند. پیراهن از تنش در آوردند. و در یک لحظه در برابر دیدگان اشکبار مردم، جلاد با ضربه‌ای شمشیر تنش را دو نیمه کرد.

آه از نهاد جمعیت بلند شد. پیرزنی نخ‌ریس که از خشم و غضب می لرزید، گفت:

تو ای شاه بی رحم حکمت چه بود؟  
بر این ملک و این خلق بودت چه سود؟  
اگر کشته شد طاهر آزاده وار  
از او عشق ماند همی یادگار!

و صدایی رساتر برخاست.

شها از جور تو دلها،  
بدان بر این تبه کاری،  
شده در سینه‌ها جوشان.  
تو تاوان می دهی، تاوان!

طاهر را به خاک سپردند. زهره سیاه پوشید و خانه نشین شد. چهل شبانه روز گریست، اما آتش دلش سرد نشد. عاقبت یک شب، پنهان از چشم کنیزان، خود را به گور طاهر رسانید و خنجری آلوده به زهر را در سینه خود جای داد. وقتی کنیزان با خبر شدند که خون زهره با خاک گور طاهر در آمیخته بود. جسد زهره را در کنار طاهر به خاک سپردند.

همان سال شاه به دردی بی درمان در گذشت. باتیر نیز به دست غلامی کشته شد. در فاصله‌ای کوتاه بسیاری از چیزها تغییر کرد. نو آمد و جای کهنه را گرفت. اما داغ طاهر و زهره در دلها تازه ماند.

آرامگاه آن دو کم کم زیارتگاه مردم صاحب‌دل شد. هنوز هم

مردمانی که از سرزمین‌های دور به زیارت آنها می‌آیند، بر  
 مزار آن دو، دوشاخه گل زیبا می‌بینند، یکی سرخ و دیگری  
 سفید که از دل خاک سر بر آورده و به هم پیچیده‌اند.  
 اما بر سر قبر شاه و قره‌باتیر تنها دو بوته خار سیاه دیده  
 می‌شود.

*[Faint, illegible text, likely bleed-through from the reverse side of the page]*

## گوهر شب چراغ

در روز گاران پیش، زنی با پسرش در دهی زندگی می کرد.  
يك روز زن به پسر گفت:

- پسر، این پولو بگیر و برو از بازار نون بخر.  
پسرك پول را گرفت و به راه افتاد. در راه به چند بچه  
شیطان برخورد که ریسمان به دم گربه بی چاره ای بسته بودند و  
آن را از این سو به آن سو می کشیدند. دل پسرك به حال گربه  
سوخت. پرسید:

- بچه ها، گربه تونو نمی فروشین،

اگه می فروشین نرخشو بگیرین.

- قیمتش، بابا خیلی ارزونه،

کمتر از قیمت نصفه نونه.

پسرك همه پولش را داد و گربه را خرید. از همان جا به خانه  
برگشت. مادرش دادوبی داد راه انداخت که: «این چه کاری بود  
پسر؟»

پسرك همه چیز را برای مادرش شرح داد و گفت:

- اگه يك روز نخوریم نون چی میشه؟

روز دیگر زن به پسرش باز پول داد، تا به قصابی برود و  
گوشت بخرد. پسرك در راه به همان بچه ها برخورد و دید که  
این بار به جان سگی افتاده اند و لگدش می زنند. دلش به رحم آمد  
و پرسید:

- بچه‌ها این سگه‌رو نمی‌فروشین،  
اگه می‌فروشین نرخشو بگین.  
- قیمتش، بابا خیلی ارزونه،  
کم‌تر از قیمت نصف رونه  
پسرك همه پولش راداد وسگك را خریدوبه‌خانه برد. مادرش  
تا اورا دید بنای دادوبی‌داد را گذاشت:  
- بگو از دست تو چه خاکی به‌سر خودم بریزم؟ من که  
این‌جا پول پارو نمی‌کنم.  
پسرك خون‌سرد همه‌چیز را برای مادرش تعریف کرد و  
آخر سر گفت:  
- اگه يك روز نخوریم گوشت چی میشه؟  
روز دیگر زن به پسرش پول داد و بعد از کلی سفارش اورا  
فرستاد تا روغن دنبه بخرد.  
پسرك باز به‌راه افتاد و در راه به‌همان بچه‌ها برخورد که  
این‌بار موشی را گرفته بودند و می‌خواستند آتشش بزنند. دل  
پسرك کباب شد. پرسید:  
- بچه‌ها این موشه‌رو نمی‌فروشین،  
اگه می‌فروشین نرخشو بگین.  
- قیمتش، بابا خیلی ارزونه،  
کم‌تر از دنبه آویزونه.  
پسرك موش را خرید و به‌خانه آورد. مادرش این‌دفعه اصلا  
بروی خودش نیاورد. شتر دیدی ندیدی.  
روزها گذشت. پسرك هر روز به‌کنار رودخانه می‌رفت،  
ماهی می‌گرفت، بعد ماهی‌ها را پاك می‌کرد و کله و دل و روده‌شان  
را پیش سگ و گربه می‌انداخت و گوشتشو به‌خانه می‌آورد. یکی  
از روزها، سگ در دهان یکی از ماهی‌ها سنگی یافت که مثل  
آفتاب می‌درخشید. گوهر شب‌چراغ بود. سگ آن‌را به‌پسر داد  
و پسر برای امتحان زیر زبانش گذاشت و نیت کرد:  
- ای گوهر شب‌چراغ! آرزوم اینه که سفره‌مون پر از

غذا بشه!

در يك چشم به همزدن سفره پر شد از غذاهای جور و اجور  
و خوش مزه. همه می خواستند از خوش حالی پر در آورند. نشستند  
و دلی از عزا در آوردند.

یکی از این روزها که پسر به صحرا رفته بود، دختر خان  
را دید و عاشق او شد. از مادرش خواست که به خواستگاری  
دختر برود.

مادرش گفت:

— آخه پسر جون تو را چه به این حرفها. تو چه طور  
می خواهی دختر خان رو بگیری. ما که تو هفت آسمون يك  
ستاره هم نداریم.

این حرفها به خرج پسر نرفت. هر دو پایش را در يك کفش  
کرد که الله بالله باید به خواستگاری دختر خان بروی. مادر که  
دید پسرش از خر شیطان پائین نمی آید، راه افتاد و رفت به  
خواستگاری دختر خان.

خان گفت:

— چه می خواهی؟

زن گفت:

— برای خواستگاری دخترت آمده ام.

خان برای دست به سر کردن زن گفت:

— حرفی ندارم. اما شرط اینه که چهل شتر با بار طلا مهر

دخترم کنی.

زن که آه در بساط نداشت، گریه کنان بر گشت و قضیه را

به پسرش گفت:

پسر گفت:

— نه نه جون غصه نخور، درست میشه.

صبح روز بعد چهل شتر با بار طلا، دم در خانه خان حاضر  
بود. خان که چشم هایش گرد شده بود، روی به زن کرد و گفت:

— حالا به قصر ازت میخوام که همه چیزش طلا باشه.

زن گرفته و غمگین به خانه برگشت و قضیه را باز برای  
پسرش گفت. پسر دلداریش داد و گفت:

— نه نه چون غصه نخور، درست میشه!

صبح روز بعد يك قصر طلائی بزرگ در کنار رودخانه  
حاضر و آماده بود. خان هاج و واج به تماشای قصر آمد. یکی  
از تیرهای سقف را کم دید. خان هرچه که در خزانه داشت و  
آنچه را که توانست دوباره به ضرب زور از مرد بگیرد، روی هم  
گذاشت تا سقف را تمام کند. اما نشد که نشد.

خان که از این کار سر در نمی آورد و نمی دانست چه خاکی  
به سر خود بریزد، پیرزن جادوگر را خواست تا گره کارش  
را باز کند. جادوگر قول داد که هرچه زودتر این کار را بکند.  
جادوگر شنیده بود که پسر هر روز مردم بی چیز و فقیر را  
جمع می کند و به آن ها نان و لباس می دهد. لباسی شندر پندری  
پوشید و به در خانه جوان آمد. جوان دلش به حال پیرزن سوخت  
در یکی از اطاق های قصر خود به او جا داد.

پیرزن جادوگر بازبان چرم و نرمش کم کم جوان را خام  
کرد و نبض خوابش را به دست گرفت. سرانجام با هر دوز و کلکی  
که بود از ته و توی قضیه سر در آورد.

حالا وقت آن بود که دست به کار شود و هر طور که شده  
گوهر را از دهان جوانك بدزد. یکی از شب ها داروی  
بی هوشی به جوان خوراند و گوهر را از دهان او در آورد و  
زیر زبان خود گذاشت و گفت:

— ای گوهر شبچراغ! خان را کاخ نشین کن و این جوان  
را خاکستر نشین!

در يك چشم بهم زدن همه چیز انجام شد.

جوان وقتی به هوش آمد، دید جاتراست و بیچه نیست.  
زد زیر گریه که ای وای دیدی چه خاکی به سرم شد. گریه و سگ  
و موش دورش را گرفتند و شروع به دلداری دادن او کردند.  
هرچه گفتند سودی نکرد. بین خود قرار گذاشتند که از زیر



سنگ هم که شده گوهر شبچراغ را بیابند و به جوان پس بدهند.  
با این قرار از خانه بیرون رفتند تا به قصر خان رسیدند.  
پای دیوار نقبی زدند و موش و گربه وارد قصر شدند. سگ  
همان جا ایستاد و نگهبان شد.

آن دو یکسر به اطاق دختر خان رفتند. پیرزن جادوگر کنار  
در خوابیده بود. با خود فکر کردند که چه گونه می توانند دهانش  
را باز کنند و گوهر شبچراغ را از زیر زبان او دریاورند.  
موش که عاقل تر بود، به گربه اشاره ای کرد که گوش  
به زنگ باشد. آن گاه دمش را راست کرد و آهسته فرو برد توی  
بینی جادوگر.

جادوگر عطسه ای کرد و گوهر شبچراغ از دهانش بیرون  
افتاد. گربه آن را وسط زمین و آسمان قاپ زد. تا پیرزن آمد  
به خود بجنبد گربه و موش پا به فرار گذاشتند و از همان راهی  
که آمده بودند، زدند به چاک. سگ گوهر شبچراغ را به دهان  
گرفت و افتاد جلو.

فریاد «بگیر بگیر، دزد را بگیر» از همه جا بلند شد. قراولان  
به خانه ها ریختند و شروع به گشتن کردند:  
به همه جا سرزدند.

هر دری بود در زدند.

گم شده پیدا نشد.

ابروی خان وا نشد.

حتی به خیال جن هم نمی رسید که این کار زیر سر کیست.  
سگ در جلو و گربه و موش در عقب به رودخانه ای رسیدند.  
در وسط رودخانه که آب مثل آئینه می درخشید، سگ عکس  
خودش را در آب دید و فکر کرد سگ دیگری آمده که گوهر  
شبچراغ را از او بگیرد. تا دهانش را باز کرد، گوهر میان آب  
افتاد و فرو رفت.

دیگر فکر این بدبختی را هم نکرده بودند. رودخانه گود  
بود و هیچ طوری نمی شد به ته آن رسید. کاری از دستشان ساخته

نبود. روی آن را نداشتند که پیش صاحبشان برگردند. همان جا ماندگار شدند با این امید که شاید دری به تخته بخورد و فرجی در کارشان پیدا شود. ماهی گیران زیادی به آن اطراف می آمدند و ماهی شکار می کردند. و می دیدند که آن ها افسرده و دلتنگ در کنار آب نشسته اند.

یکی از روزها ماهی گیری دلش به حال آن ها سوخت و دست کرد توی تورش و یک ماهی پیش آن ها انداخت، آن ها با بی میلی شروع به خوردن ماهی کردند. یکدفعه گربه فریاد زد:

– پیدا کردم، پیدا کردم.

دست بر قضا گوهر شب چراغ در شکم همان ماهی بود. آن را برداشتند و راه افتادند و مثل تخم چشم مواظبش بودند تا به خانه جوان رسیدند.

جوان که در پوست خود نمی گنجید دوستانش را در آغوش گرفت و از یک یک آن ها تشکر کرد.

گربه و موش و سگ یکصدا گفتند:

– کاری که تودر حق ما کرده ای، خیلی بیش از این ها

ارزش دارد.

جوان گوهر را زیر زبان گذاشت و به مادرش گفت الان قصر را سر جای اولش برمی گردانم.  
مادرش گفت:

– این قصر به چه دردمای خوره پسر؟

جوان فکر کرد و دید مادرش راست می گوید. پس نیت کرد که قصر زیر و رو بشود. در یک لحظه قصر درهم ریخت و جادوگر، خان و دخترش زیر آوار ماندند.

می گویند که جوان، دختر باغبانی را به زنی گرفت. کار می کرد و زحمت می کشید و سال های سال بازنش به خوبی و خوشی زندگی کرد.

## توانا بود هر که دانا بود

یکی بود یکی نبود. پادشاهی بود که فریاد همه از دستش به آسمان بلند بود. کسی نبود که دل پرخونی از او نداشته باشد. حتی يك روز هم نمی گذاشت که آب خوش از گلوی کسی پائین برود.

هر روز يك جور به مردم زور می گفت، يك روز فرمان می داد:

«پس از این باید همه مردم جنازه کسان خود را از راه پشت بام ها به گورستان ببرند». روز دیگر از جلاد هایش می خواست که همه شهر را زیر و رو کنند و هر جا آدم بیش از چهل و پنجاه ساله ای دیدند، به دار بکشند. بدین ترتیب مردم روز و شب نداشتند و نمی دانستند که ساعتی بعد چه بلایی به سرشان می آید.

هنوز مرکب يك فرمان خشك نشده بود که آیه ای دیگر نازل می شد: «همه افراد بیش تر از سی سال را از لشگر دور بریزید!»

یکی از شاعران حساس که کارد به استخوانش رسیده بود، دل به دریا زد و پیش شاه رفت و از او خواست که از دیوانه بازی هایش دست بردارد. به قوزك پای شاه برخورد و شاعر را به دست جلاد سپرد.

وزیر که می دید همین امروز و فردا همه چیز به باد می رود،

پیش شاه رفت و بازبان بی‌زبانی از او خواست که ملایم‌تر رفتار کند. ولی باز هم به دامن شاه برخورد و گفت:  
- مگر سرت برتنت زیادی می‌کند احمق که از این حرف‌ها می‌زنی؟ یعنی تو نمی‌دانی که آدم پا به‌سن گذاشته، عقلش پاره سنگ برمی‌دارد و به‌درد هیچ‌چیز نمی‌خورد. برو مواظب حرف زدنت باش و گرنه سرب داغ در گلویت می‌ریزم.  
یک روز همه سربازهای کم‌تر از سی‌سالش را به خط کرد و بی آن‌که چیزی بگوید به‌راه افتاد. خسته و مانده به پای کوهی رسیدند. از کنار کوه رودی خروشان می‌گذشت. همان‌جا چادر زدند.

شب هنگام که شاه در کنار رودخانه قدم می‌زد، یک‌دفعه چشمش به یک جفت گوهر شب‌چراغ افتاد که در زیر آب می‌درخشید. فرمان داد که هرچه زودتر گوهر را برای او بیاورند. سربازها یکی پس از دیگری به رودخانه پریدند. یکی، دو تا، سه تا... آن‌شب پیش از صد نفر به آب پریدند و هیچ‌گاه از آن‌ها خبری نشد، زیرا شاه گفته بود: «اگر کسی دست‌خالی بر گردد، خونش حلال است.»، یکی از سربازها از کوره دررفت و به شاه اعتراض کرد. شاه شمشیر خود را در قلب آن بی‌چاره فرو کرد. همه به فکر چاره افتادند. راستی راستی که بدجایی گیر کرده بودند. هرچه فکر می‌کردند، عقلشان به جایی قد نمی‌داد. در این گیرودار به فکر یکی از سربازها رسید که به سراغ پدر هشتاد ساله‌اش برود، و مشکل کار را با او در میان نهد، تا شاید گره کارش باز شود.

پدر او تنها پیرمردی بود که از چنگ شاه جان سالم به‌در برده بود. و پسرش از ترس آن‌که مبادا گیر بیفتد، او را میان صندوقی گذاشته بود و به‌هرجا که می‌رفت، همراه خود می‌برد. پسر چند و چون قضیه را برای پدر پیرش گفت. پدر کمی به فکر فرو رفت و بعد پرسید:

- پسر جان، در کنار رودخانه درختی نیست؟

- چرا ، درخت چنار بلندی هست.

- بالای آن لانه کلاغی نیست؟

- چرا ، پدر!

پدر سرتکان داد و به پسرش گفت برمی گردی و چنین می گویی و چنان می کنی.

پسر در صندوق را گذاشت و خوش حال و خندان برگشت و به شاه گفت:

- اجازه بده تا من گوهر شب چراغ را بیاورم.

شاه پوزخندی زد و گفت:

- خودت را نشان بده بوزینه!

پسر با يك خیز شاخه ای را گرفت و بالا رفت. شاه به او تشر زد و گفت : مگر عقلت کم شده. گوهر که ته رودخانه است،

تو چرا از درخت بالا می روی؟

پسر گفت:

- می خواهم از آن بالا شیرجه بروم تا به ته رودخانه برسم.

آن گاه فرزند چابک خود را به بالاترین شاخه چنار رساند.

در يك آن، بی آن که کسی بو ببرد، دست در آشیانه کلاغ کرد،

گوهر را برداشت و با سردر آب فرود آمد. کمی زیر آب ماند

و بعد گوهر به دست بیرون آمد. پادشاه گوهر را گرفت و تشر

زد:

- تنها همین بود مردك! این که آتش دهن سوزی نیست!

چند روز بعد امتداد رودخانه را گرفتند و رفتند. هنوز

چندان دور نشده بودند که به جایی رسیدند که از فراوانی مورچه

به سیاهی می زد. پادشاه همه را جمع کرد و پرسید چرا این همه

مورچه این جا جمع شده است؟ همه در فکر فرو رفتند و به کله

خود فشار آوردند ولی نتوانستند چیزی بگویند. شاه گفت:

- هر روز از دو نفر سؤال می کنم. اگر جواب قانع کننده ای

نشنیدم، می دهم سرشان را از تن جدا کنند.

این بار نیز پسر جوان پنهانی به سراغ پدر رفت و قضیه را

با او در میان گذاشت. پدر ته و توی قضیه را در آورد و آنچه که به نظرش می‌رسید با پسر در میان گذاشت و گفت:

– پسر جان مرگ یک بار است و شیون هم یک بار، بهتر است که آدم کاری بکند که به خیر همه باشد. برو پسرم از هیچ چیز ترس چیزی که گفتم بگو، کاری که گفتم بکن!

پسر نزد شاه برگشت و گفت:

– اجازه بده تا من جواب بدهم!

شاه گفت:

– بگو دیوانه!

پسر گفت:

– زیر رودخانه یک خم روغن چال کرده‌اند، به این خاطر است که مورچه‌ها این جا جمع می‌شوند.

شاه گفت:

– اگر راست می‌گویی برو خم را در بیار.

پسر بار دیگر خیزی بلند برداشت، شاخه‌ای را گرفت و از درخت کنار رودخانه بالا رفت. طوری وانمود کرد که این بار نیز می‌خواهد به نوک درخت رفته و از آن جا به داخل آب بپرد. چون به نوک درخت رسید، خود را پشت برگ‌ها مخفی کرد. در یک آن تیری از ترکش در آورد و در چله کمان گذاشت و دهان شاه را نشانه گرفت. تیر از کمان رها شد. از دهان شاه گذشت و از پشت سرش بیرون آمد. شاه نقش زمین شد. لحظاتی چند سکوت همه جا را فرا گرفت. نفس در سینه‌ها حبس شد. مرگ شاه همه را به حیرت انداخت. «شاه مگر سایه خدا نبود؟ سایه خدا مگر می‌میرد؟». ولی شاه مرده بود.

سرباز جوان کم‌کم دل پیدا کرد، خندید و آن گاه همگی از ته دل هورا کشیدند. دور درخت حلقه زدند. سرباز جوان را تشویق کردند و او را به عنوان فرمانده خود انتخاب کردند.

جوان از درخت به زیر آمد و بیکراست به سراغ صندوق رفت. پدر پیرش را از صندوق در آورد و خطاب به سربازان گفت:

- بی وجود این پیرمرد از من کاری ساخته نبود. هر چه  
۱۶۶ مینویسد که در کتابها که در کتابها که در کتابها که  
را پیشوای مملکت کردند. با راهنمایی های پیرمرد دانا، شرساطان  
ستم کار برای همیشه از سر مردم کننده شد. از آن زمان بود که  
این مثل سر زبانها افتاد:  
«توانا بود هر که دانا بود.»

## ملکه وجیهه آباد

باغتان آباد و عمرتان دراز باد!  
یکی بود و یکی نبود. پادشاهی بود ظالم و قهار، خداوند  
به او دختری داد که نامش را وجیهه گذاشتند. وجیهه راستی  
راستی ظریف و زیبا بود، به طوری که حتی ماه و ستارگان نیز در  
مقابل زیبایی او بی جلوه بودند.  
پادشاهان بسیاری به خواستگاری وجیهه می آمدند، اما  
تشنه لب برمی گشتند.

مادر وجیهه از خانواده فقیری بود. به این خاطر پادشاه  
اغلب او را سرزنش می کرد و فقر خانواده اش را به رخش می کشید:  
«برو خدا را شکر کن که زن من شدی و نانت در روغن است. حق  
تو آن بود که به جای نان پخته، خشت خام می خوردی.»  
شنیدن این حرفها دختر را دلتنگ می کرد و از مادرش  
می خواست که او را هیچ وقت شوهر ندهند و اگر قرار است که  
شوهر بدهند، شوهرش باید حتماً مردی فقیر باشد. و پیش خود  
می گفت:

— اگر بخت یارم باشد، او را به جای پدرم به تخت می نشانم.  
روزی از روزها، کلاغی روی شاخه ای نشست و شروع به  
قار قار کرد.

پادشاه همه حکیمان را احضار کرد و از آنها خواست که  
معنای قار قار کلاغ را برای او بگویند. حکیمی گفت:



– قربان ، لابد دلش خوش است و برای خودش قار قار  
می کند.

پادشاه از شنیدن این پاسخ از کوره دررفت و امر به کشتن  
همه آنها کرد. وجیبه که وضع را وخیم دید به پدرش گفت:  
– اگر دستورت را پس بگیری من قارقار کلاغ را برایت  
معنی می کنم.

– به شرط آن که درست بگویی، من هم قول می دهم از حکم  
خود صرف نظر کنم.  
وجیبه گفت:

– کلاغ می گوید: «زن هم میتونه شوهرشو بیره به عرش،  
هم میتونه بیاره به فرش».

مو بر اندام شاه راست شد ، فریاد زد:  
– به فکر شوهر افتاده ای بی شرم! می دهم هفت سال زندانیت  
کنند، بعد پوستت را بکنند تا درس عبرتی باشد برای دیگران و  
از این پس هیچ گاه ، هیچ دختری جرأت نکند بی اجازه پدرش  
نام شوهر به زبان بیاورد.

دختر را به زندان انداختند . يك هفته تمام پادشاه نقشه  
می کشید که چگونه دور از چشم دیگران سر دخترش را زیر آب  
کند. وزیر که به نیت شاه پی برده بود و می دانست اگر دیر بجنبد  
کار از کار می گذرد و پشیمانی دیگر سودی ندارد، دستور داد  
صندوقی بسازند که به هیچ وجه آب در آن نفوذ نکند. بعد دختر  
را همراه با آذوقه چهل روز در صندوق گذاشت و آن را به آب  
رودخانه سپرد، به این امید که بخت یارش باشد و نجات یابد.

رّمه چرانی در صحرا

بہتر از زخم شمشیر شاه...

صندوق حدود سه ماه در آب شناور بود و دختر غذای هر  
وعده را در چهار وعده می خورد.

در آن روزها پادشاه کشور همسایه امر کرده بود که همه مردم بروند برای او هیزم جمع کنند. کوچک و بزرگ روانه صحرا شدند و همراه آنها پیرمردی داس به دست و ریسمان به کمر، به صحرا رفت، هیزم جمع کرد و در کنار رودخانه نشست، تا خستگی در کند. ناگهان چشمش به صندوقی افتاد که در میان آب سرگردان بود. خود را به رودخانه انداخت و صندوق را بیرون کشید و باداس سر آن را گشود. دختر زیبایی را با سرورویی آشفته و ناخن‌های بلند در آن خفته یافت. پیش خود فکر کرد شاید این دختر، دختر تاجری بوده که همراه پدرش سوار کشتی شده، ولی در راه کشتی به سنگ خورده و غرق شده و تنها این دختر توانسته خود را نجات بدهد. پیرمرد به خود گفت: «حالا با این دختر چه کار کنم؟ اگر او را بیاندازم و بروم که انصاف نیست. اگر او را باخودم ببرم، باید حرف شاه را به زمین بیاندازم و از خیر هیزم بگذرم، که این هم شدنی نیست. پس چه کار بکنم، چه کار نکنم؟»

زمانی در این گیرودار گذشت. عاقبت تصمیم گرفت که صندوق را با دختر ببرد به بازار و بفروشد. در صندوق را بست و کشان کشان به سمت شهر راه افتاد. دختر بارها به پیرمرد گفت: پدر اگر از صندوق بیرونم بیاوری، هر چه بخواهی بهت می‌دهم.

اما گوش پیرمرد به این حرف‌ها بدهکار نبود. رفت و رفت تا به بازار رسید. در فکر این بود که مشتری خوبی برای صندوق پیدا کند که شاه از راه رسید. تا چشمش به پیرمرد افتاد فریاد زد: - ای پیرمرد خرفت! من از تو هیزم خواسته بودم و تو رفتی خانه مردم را غارت کردی، الان حقت را کف دستت می‌گذارم. شمشیر خود را کشید و پیرمرد را دوتکه کرد. غلامان شاه صندوق را به قصر آوردند و به امر شاه درش را گشودند. شاه تا چشمش به دختر افتاد، هوش از سرش پرید. یک دل نه صد دل عاشق او شد، خواست که همان روز بساط عروسی را به راه بیاندازد.

اما دختر چهل روز مهلت خواست و به شاه گفت:  
- سه ماه است که عذاب می کشم، اگر اجازه دهید مدتی  
استراحت کنم، تا حالم جا بیاید و آبی زیر پوستم برود.  
پادشاه مخالفت کرد و گفت:  
- این کار اگر امروز سرنگیرد، سر از تنت جدا می کنم.  
دختر به التماس افتاد.  
- لا اقل سه روز به من مهلت بدهید.

عاقبت شاه يك روز مهلت داد. دختر همراه چهل کنیز وارد  
باغی شد. در انتهای باغ رودخانه ای بود. دختر لخت شد و داخل  
آب رفت. در همین وقت ماهی بزرگی دهان باز کرده او را بلعید  
و در آب فرو رفت. کنیزها برجا خشک شدند. پادشاه چون از  
واقعه آگاه شد، آهی کشید، تاج و کمرش را به زمین کوبید و  
لباس درویشی پوشید و سر به کوه و بیابان گذاشت.

در شهر «جورجان» پسر چوپانی بود که کارش چراندن  
گاو و گوسفند در کنار رودخانه بود. ماهی گیران زیادی هم  
همان جا ماهی می گرفتند. يك روز پسر چوپان گریه کنان نزد  
آن ها آمد و گفت:

- سه روزه که پدرم مریضه، هرچه دوا و درمان کرده ام  
فایده ای نکرده، می گویند تنها خوراک ماهی این رودخانه  
می تواند او را خوب کند. خواهش می کنم به من کمک کنید.  
ماهی گیری گفت:

- هرچه این بار در تور من افتاد مال تو.  
تور را انداخت و ماهی بزرگی در آن افتاد. همگی باهم تور  
را بیرون کشیدند و ماهی را به پسر دادند. پسر آن را به چهار  
گاو بست و به خانه برد. شکم ماهی را که دریدند. دختری را دیدند  
که از لاغری روی پا بند نبود. دختر گفت:

— کمی به من غذا بدهید، من خیلی گرسنه‌ام.  
آن‌ها فوری تکه‌ای از ماهی را سرخ کردند و به او دادند.  
پس از چند روز حال پیرمرد و دختر، هر دو جا آمد. بعد نشستند  
به گفت و گو، دختر آنچه را که به سرش آمده بود، موبه‌مو برای  
آن دو تعریف کرد و از پیرمرد خواست که وضع خود را برای  
او بگوید، پیرمرد گفت:

— ما مردمان فقیر و بی‌چیزی هستیم، آه در بساط نداریم.  
من همه عمر چوپانی کرده‌ام، دیگر زوارم در رفته و خانه نشین  
شده‌ام و حالا پسرم به جای من گلهداری می‌کند.  
دختر گفت:

— بالاخره به آرزوی خود رسیدم. پدر، مرا به کنیزی خود  
قبول کنید، و به عقد پسران در آورید.  
پیرمرد گفت:

— خراب را چه به خواب. پسرم آه ندارد تا با ناله سودا  
کند چه رسد به آن که با دختر پادشاه عروسی کند.  
دختر گفت:

— پدر جان وقتی که ما بخواهیم همه چیز درست می‌شود.  
عقد دختر و پسر را بستند و عروسی سرگرفت. از فردای آن  
روز دختر کمر خدمت بست و شروع به رفت و روب خانه و تمیز  
کردن اثاثیه و شستن ظرف‌ها کرد. همه چیز شسته و رفته و ترو تمیز  
شد.

مدتی با هم زندگی کردند. از رمه‌چرانی پسر چیز زیادی  
دستگیر آن‌ها نمی‌شد. راستی راستی دست تنگ بودند. دختر که  
وضع را این‌طور دید یکی از گوشواره‌هایش را به پیرمرد داد  
تا به بازار ببرد و هرچه خریدند بفروشد.

پیرمرد گوشواره به دست به در کاروانسرا آمد و به انتظار  
مشتری نشست. تاجری که از آن جا می‌گذشت، گوشواره را دید و  
پرسید:

— قیمتش چنده پدر؟

— هرچه دلتان خواست بدهید.

تاجر يك كيسه پراز طلا از خورجین درآورد و به پیرمرد داد و با احتیاط پرسید:

— کافی است، پدر.

— خیرش را ببینید. البته که کافی است.

تاجر يك كيسه طلای دیگر هم اضافه کرد و چون پیرمرد را بسیار ناتوان دید، قاطری نیز به او بخشید تا طلاها را بار آن کند. پیرمرد که باور نمی کرد این همه طلا را به ازای تنها يك گوشواره به او بدهند، دودل و مردد طلاها را بار قاطر کرد و به راه افتاد. تاجر نیز که به قیمتی بودن گوشواره پی برده بود با خود می گفت: «اگر تای دیگر گوشواره را به دست بیاورم، شاه آن را برابر باج و خراج هفت اقلیم از من می خرد.»

پیرمرد به خانه آمد و ماجرا را برای دختر گفت.

هفته بعد دختر گوشواره دیگرش را برای فروش به پیرمرد داد. پیرمرد آن را برداشت و يك راست به همان جایی که تای دیگرش را فروخته بود، برد. باز همان تاجر آمد و گوشواره را این بار به ازای دو صندوق پراز طلا خرید و يك دست قبای ابریشمی گران بها هم روی آن گذاشت و برای حمل آن ها نیز دو قاطر به پیرمرد بخشید. پیرمرد طلاها را بار کرد و به خانه برد. دختر آن ها را در جای امنی پنهان کرد و گفت:

— حالا می توانیم قلعه ای بزرگ در این جا بسازیم.

در ابتدا بیست قلعه ساز شروع به کار کردند و به زودی تعدادشان به دویست نفر رسید. آن ها زن و فرزندان شان را نیز با خود آوردند. و جیبه به همه آن ها پول و غذا و لباس می داد.

در ظرف پانزده روز پانصد خانوار دیگر نیز به جمع آنان اضافه شد. سه ماهه قلعه ای بزرگ بنا کردند که دوازده دروازه داشت. و بالای هر دروازه تصویری از جیبه آویختند و لوحه ای زیر آن آویزان کردند که در آن نوشته بود: «نام این آبادی، و جیبه آباد است. هر کس که به این جا بیاید، کار و زندگی برایش

تأمین است».

در همان سال هفتاد و پنج هزار خانوار در آن جا ساکن شدند. مسکن برای همه بود و کار برای همه، عده‌ای نیز برای دفاع از شهر مسلح شدند. برای هر دروازه بیست و پنج نگهبان تعیین شد. وجیبه به همه آنها دستور داد:

— هر گاه کسی را دیدید که به تصویر بالای دروازه خیره شده فوراً او را به نزد من بیاورید.

شهرت این شهر کم کم در همه جا پیچید تا به گوش پادشاه «جورجان» رسید. پادشاه از این که کسی جرأت کرده، در ملک او چنین آبادی بزرگی برپا کند، سخت عصبانی شد و گفت: — باید این شهر را ویران کنم و همه مردمانش را از دم تیغ بگذرانم.

پس برای آن که از ته و توی قضیه سر در بیاورد، لباس مبدل پوشید و به در یکی از دروازه‌های وجیبه آباد آمد. از نگهبانی پرسید:

— به دستور کی این شهر بنا شده؟

— به دستور کسی که تصویرش را بالای دروازه می‌بینی. او همه چیز ماست. تا زمانی که ما برای دیگران کار می‌کردیم، زن و بچه‌مان برهنه و گرسنه در کوچه‌ها سرگردان بودند. ولی از وقتی که این جا کار می‌کنیم همه هم جا داریم، هم کار، هم زن‌هایمان چیز زیاد می‌گیرند و هم بچه‌ها مان به مکتب می‌روند و چیز خوان می‌شوند.

پادشاه نگاهی به تصویر کرد و به او دل‌باخت و به قصد خواستگاری وارد سرای وجیبه شد.

وجیبه شاه را به حضور پذیرفت و از او پرسید:

— چندتا زن داری، ای شاه؟

— با تو می‌شود چهل و یکی.

— چهل زن داری و باز می‌خواهی زن بگیری احمق! پادشاه از گوره به در رفت. شمشیرش را کشید تا به حساب

و جیهه برسد. غلامان ریختند و شاه را دستگیر کردند. مردم از شنیدن این خبر به کوچه‌ها ریختند و شادی نمودند و جیهه را پادشاه خود خواندند.

چندی بر این منوال گذشت تا این که روزی قلندری به جلوی دروازه آمد و بادیدن تصویر و جیهه بالای دروازه زد زیر گریه. او را به سرای و جیهه بردند. دختر تا او را دید، پی برد که همان شاه سنگ‌دلی است که برای فرار از چنگش به کام ماهی پناه برده بود. از این که صید با پای خود به دام افتاده بود، خوش حال شد. دستور داد او را دستگیر کنند. غلامان او را نیز گرفتند و به زندان افکندند. و جیهه از این که دوشاه ظالم را در بند داشت خوش حال بود. آن گاه دستور داد سپاه را بسیج کنند. ارتشی هفتصد هزار نفری به فرماندهی و جیهه در حالی که شوهرش نیز در رکاب او بود، چهل روز از دشت و صحرا، از کوه و دریا گذشتند تا به سرزمین پدر و جیهه رسیدند.

در همین اوضاع و احوال، یکی از شب‌ها پدر و جیهه به خواب دید که عقابی از آسمان فرود آمد. او را از جا کند و با خود به آسمان برد. در میان زمین و آسمان به او گفت:

— اگر طلب بخشش نکنی سر از تنت جدا می‌کنم.  
پادشاه به التماس افتاد.

— مرا نکش در عوض همه چیزم را به تو می‌بخشم.  
— من نیازی به مال و منال ندارم، آمده‌ام که انتقام خون و جیهه را از تو بگیرم.

پادشاه تا نام دخترش را شنید، سخت به گریه و زاری افتاد و عاجزانه خواست که او را ببخشد. در این وقت و جیهه در حالی که در یک دست شمشیر و در دست دیگر مرغی بریان داشت از پشت کوه بیرون آمد، با یک ضربه عقاب را دونیمه کرد، پادشاه را

سالم به زمین رساند و مرغ سرخ شده را برابر او گذاشت.  
پادشاه خیس عرق از خواب پرید. حکیمان و مشاوران را  
خواست تا خوابش را تعبیر کنند. هر کدام چیزی گفتند، تا  
آن که نوبت به وزیر رسید. وزیر گفت:

– به نظر من تعبیر خواب شما این است که به زودی دشمن  
بر سرزمین ما می تازد و پیروز می شود، اما در این حین وجیبه  
سرمی رسد و دشمن را تارومار می کند، ولی کسی دیگر را به  
جای شما به تخت می نشاند.

پادشاه که از این تعبیر عصبانی شده بود، بر وزیر خشم  
گرفت و گفت:

– ای دروغ گو، حتی استخوان های وجیبه نیز تا کنون در  
زندان پوسیده اند. این دروغ شاخ دار تو را کدام احمقی باور  
می کند. الان برایت آشی بپزم که خودت حظ کنی.  
و دستور داد تا وزیر را به زندان بیاورند.

از آن پس شاه دچار کابوس بود. از ترس می لرید و زانوانش  
به هم می خورد. شب ها مثل گراز تیر خورده به خود می پیچید  
و خوابش نمی برد. بعد از یک هفته چاپاری از راه رسید و پیغامی  
را که به نام شاه «جورجان» بود به او داد و لگدی به چهارپایه  
پیش تخت زد و پیش از آن که کسی از جا بجنبد از آن جا خارج  
شد و به چاک زد.

پادشاه در اندیشه آن که عاقبت کار چه خواهد شد، ساعت ها  
گیج و مبهوت بود. سرانجام بنابه صلاح دید مشاوران و نزدیکان،  
وزیر را از زندان آزاد کرد و مشگل مملکت را با او در میان  
گذاشت.

وزیر که از رفتار شاه سخت آزرده بود، شاه را به خاطر  
کردارش سرزنش کرد و چون او را چون خر در گل مانده دید  
آستین بالا زد و دست به کار شد.

وزیر باهدایای بسیار به سوی لشکر دشمن به راه افتاد.  
در نزدیکی اردوگاه آن ها توقف کرد و از آن جا پیامی به خط و



امضاء خود به عنوان پادشاه « جورج جان » فرستاد: « هر بلایی  
می خواهی به سر من بیاورید ولی کاری نکنید که خون مردم  
بی گناه ریخته شود ». نامه را چون به وجیبه دادند، آن را خواند  
و دستخط وزیر را شناخت. فوراً او را احضار کرد. نقاب از  
چهره بر گرفت و به گرمی او را پذیرفت و از او به خاطر آن که سر  
بزنگاه وی را نجات داده بود، تشکر کرد.  
وزیر نیز فوراً وجیبه را به جا آورد و مانند دخترش در  
آغوش کشید.

وجیبه به وزیر گفت:

— آمده ام تا مملکت را از شر پادشاهی پدرم برهانم.

وزیر گفت:

— چه سعادتتی، اقبال به این مملکت روی آورده، چه از

این بهتر.

وجیبه با لشگریانش به شهر وارد شد. مردم شهر که از دست  
شاه ظالم به تنگ آمده بودند، دروازه های شهر را به روی ملکه  
وجیبه آباد گشودند. به دنبال شاه همه جا را گشتند، عاقبت او را  
در زیر آخور طویله ای یافتند. همسر وجیبه شمشیر کشید تا سر  
از تن پادشاه جدا کند. شاه به التماس وزاری افتاد. دل دختر به  
رحم آمد و از خون او در گذشت.

وجیبه در همه زندان ها را گشود. زور گویان را سر جای شان  
نشاند. اداره امور را به دست مردم خوش نام داد و شوهرش را که  
چوپان زاده ای نیک سرشت بود، به تخت پدر نشاند.  
و بدین ترتیب به آرزوی خود رسید.

## دختر مرد تھی دست

یکی بود، یکی نبود. پس گنبد کبود، بالانترک نشسته بود.  
خره خراطی می کرد. موشه عطاری می کرد. اسبه عصار می کرد.  
فیله او مد بهرقاصی افتاد و دندونش شکست....  
پادشاهی پسری داشت که خل و چل بود. آن قدر سر مردم  
بی چاره بازی در آورده بود که همه از دستش بهستوه آمده بودند.  
یک روز عده ای جمع شدند و به شاه شکایت کردند.  
پادشاه که نمی خواست کسی به پسرش نازک تراز گل بگوید،  
جلادهایش را سر مردم بی چاره ریخت. وزیر یا درمیانی کرد و  
گفت:

— قبله عالم! از خشم مردم بترس که اگر کارد به استخوانشان  
برسد، نمی گذارند سنگ روی سنگ بند شود. بهتر است پسر ت  
را مکتب بگذاری تا کمی چیز یاد بگیرد و سر عقل بیاید.  
پادشاه قبول کرد و پسرش را به مکتب گذاشت.  
عزیز بی جهت شاه تا چشمش به درس و مشق افتاد، جیغش  
به هوا رفت:

— درس خواندن مال فقیر بی چاره هاست. کی دیده که پسر  
شاه درس بخواند؟

معلم می دانست هر گاه بر پسر سخت بگیرد، پسر به شاه  
شکایت می کند و آن وقت خر رایبار و باقالی بار کن. از این رو  
اورا آزاد گذاشت تا هر غلطی که دلش می خواهد بکند.

پسر سه سال به مکتب رفت و در همه این مدت الف را از ب  
تشخیص نمی داد. تنها چیزی که یاد گرفت تاس بازی بود.  
يك روز پادشاه چهارصد حکیم و دانشمند خود را خواست  
تا امتحان کنند که پسرش چیزی سرش می شود یا نه.  
پادشاه پرسید:

– بگو پسرم چه چیزی تا حالا یاد گرفته ای؟  
عزیز دردانه شاه، يك مشت تاس از جیبش در آورد و گفت:  
– تاس بازی.

پادشاه، معلم پسر را به دست جلاد سپرد و هفت بچه او را  
یتیم کرد.

شاه جارچی هارا به شهر فرستاد تا همه جا جار بزنند:  
– پادشاه چهل روز مهلت داده که پسرش را باسواد کنید،  
وگرنه همه شهر را زیرورو می کند و همگی تان را به خاک سیاه  
می نشاند.

در آن شهر مردی بود که از همه تهی دست تر بود. این مرد،  
دختری داشت که ریسندگی می کرد و از این راه گلیم خود و پدر  
و مادر پیرش را از آب می کشید. روزی پدر پیر گریه کنان به  
خانه آمد و به دختر گفت:

– اگر ظرف چهل روز پسر کودن شاه باسواد نشود، دمار  
از روزگار همه ما درمی آورند.  
دختر گفت:

– پدر این کار بامن. تو فقط برو به پادشاه بگو که دختر  
من این کار را می کند.

پدر در ابتدا زیر بار نرفت ولی چون اصرار دختر را دید  
راه افتاد و بیش شاه رفت و به او گفت:

– قبله عالم! دخترم حاضر است که به پسر شما خواندن و  
نوشتن یاد بدهد.

شاه قبول کرد و پسر ابله و کودن خود را به دختر مرد  
تهی دست سپرد.

پسر شاه تا دختر ریز نقش مرد تهی دست را دید پیش خود  
گفت: «چنان پوستی از سرش بکنم که خودش حظ کند».  
دختر هم حساب کار دستش بود و می دانست با چه عزیز  
دردانه‌ای طرف است، در اولین برخورد کشیده جانانه‌ای به  
صورت او زد.

برق از چشم‌های پسر پرید. و از آن جا که بسیار کم دل و  
ترسو بود، جا زد و سرش را توی لاک خودش فرو برد. از آن  
پس اگر اخم دختر درهم می رفت، لرزه به جان او می افتاد و  
رنگش مثل گچ سفید می شد. بدین ترتیب دختر زهرچشمی از  
او گرفت و وادار به خواندن و نوشتنش کرد.  
بعد از چهل روز پادشاه چهارصد حکیم و دانشمندش را  
خواست و به آن‌ها گفت:

– وای به حالتان اگر پسرم چیزی یاد نگرفته باشد.  
پسر شروع کرد به خواندن ولی این بار مثل خردر گل نماند.  
چشمان همه از تعجب گرد شد. نی سرانجام گل داده بود.  
پادشاه از حکما پرسید:

– خوب، پسر من چه طور درس خوانده؟  
همه ریش‌ها را جنباندند و گفتند:  
– شاه زاده خیلی باهوش است.  
مردم به دختر آفرین گفتند. و سرتاپایش را جواهر گرفتند.  
و از این که کار به خیر گذشته خوش حال شدند. دختر هم راهی  
منزل خود شد.

چند روز بعد شاه زاده مریض شد. هر چه کردند لب به غذا  
نزد. هر چه کردند لام تا کام حرفی نزد.  
غم در دل پادشاه لانه کرد. جارچیان را به کوی و برزن  
فرستاد تا جار بزنند:

– هر کس پسر پادشاه را به حرف در آورد، سرتاپایش را  
طلا می گیریم و کنیزی ماهرو و سیاه چشم به او می بخشیم.  
پیرزنی سرد و گرم روزگار چشیده به قصر آمد و به هر

ترتیب که بود از شاهزاده درآورد که او دختر مرد تهی دست را می خواهد.

پادشاه منجمان را خواست و آن‌ها با زور و زحمت بسیار ستاره شاهزاده و دختر مرد تهی دست را درخشان دیدند. با آن که دختر راضی نبود، بساط عقد راه افتاد و عروسی سرگرفت.

شاهزاده که همه نقشه اش انتقام گرفتن از دختر بود در همان اولین روز عروسی داد چاله ای کردند و او را از گیس هایش در آن چاله آویزان کردند و پوزخند زنان گفت: - چیزی که عوض دارد گله ندارد. دختره پابره نه، حالا بکش ببین چه مزه می دهد!

پسر شاه کله سحر پامی شد و به شکار می رفت و عصر که برمی گشت دختر را از چاله بیرون می کشید و صبح روز بعد دوباره همان طور آویزان می کرد. این کار تا چهل روز تکرار شد. از دختر جز پوست و استخوان چیزی نماند.

روز چهل و یکم دختر دست به دامن پسر شد و گفت: «دلم برای پدر و مادرم یک ذره شده، یک بار هم که شده بگذار بروم آن‌ها را ببینم و زود برگردم». پسر قبول کرد و گفت:

- برو ولی زود برگرد. اگر دیر کنی، پوستت را پراز گاه می کنم و می دهم که از دروازه شهر آویزان کنند، تا مردم بدانند که عاقبت سرپیچی زن از حرف شوهر چیست؟ دختر با عجله رو بندش را زد و چادرش را سر کشید و بادو تا نان ذرت زیر بغل، سمت خانه پدر به راه افتاد. مادر پیر تا دخترش را به آن حال و روز دید، دستپاچه شد و گفت:

- وای دخترم چه به سرت آورده اند که مثل گاه زرد و مثل نی باریک شده ای؟ بغض دختر ترکید و مثل ابر بهاری گریست. کمی که آرام

شد، سفره دلش را باز کرد و همه چیز را برای مادرش گفت:  
مادر سروروی دختر را شست، موهایش را مرتب کرد و  
بعد از آن که غذای مفصلی به او داد، رفت و عکس دختری را  
از ته صندوق بیرون کشید و به او نشان داد و گفت:  
- دخترم، این دفعه که شوهرت خواست ترا بزند، تو خودت  
را خوش حال نشان بده، هرچه او بیش تر زد، تو بیش تر بخند.  
وقتی که ازت پرسید «چرا می خندی؟» بگو: «کناک تو برای  
من از نان قندی هم خوش مزه تر است، تو سرور و آقای منی،  
هر کاری بامن بکنی حق داری» و بعد این عکس را از سرطاقچه  
بردار و بگو: «الهی صاحب این عکس کور شود، اگر شوهرم را  
از من بگیرد».

دختر برگشت و همین کار را کرد.  
همین که چشم پسر به عکس دختر افتاد، يك دل نه صد دل  
عاشق او شد. و به زنش اصرار کرد تا بگوید این دختر کیست و  
کجا زندگی می کند؟ دختر کمی لایوشانی کرد و چون دید  
شوهرش دست بردار نیست، شروع کرد به گفتن آن چه که مادرش  
بهش گفته بود:

- صاحب این عکس آق بیلك، دختر پادشاه ملك ارم است.  
می گویند اگر همه دنیا را زیرپا بگذاری، دختری به قشنگی او  
پیدا نمی کنی. صورتش از زیر هفتاد پیچه، مثل هفتاد شمع روشن  
می درخشد. تا به حال شاهها و شاهزاده های زیادی به خواستگاری  
او رفته اند ولی او دست رد به سینه همه آنها زده و گفته: «من  
به کسی شوهر می کنم که بتواند سه بار مرا به حرف بیاورد».  
تا به حال عاشقان سینه چاك زیادی سر این کار جان خود را از  
دست داده اند.

پسر اینها را شنید و دل از کف داد، کاروانی راه انداخت  
و پس از شش ماه به ملك ارم رسید. نزدیکی دروازه باغی بود پر  
از لاله و گل سرخ. بلبلها در آن نغمه سرایی می کردند. پرندگان  
زیبا از شاخه ای به شاخه دیگر می پریدند. در میان باغ روی تختی

طلایی، تشکی از اطلس گران بها گسترده شده بود. در استخر کنار تخت ونهرهای اطراف آن به جای آب، شیر جاری بود. پسر وارد باغ شد و رفت روی تخت نشست. همراهانش هم اسب‌هایشان را ول کردند و هر یک به طرفی رفتند. در این وقت سه کبوتر از راه رسیدند و در کنار تخت نشستند. وردی خواندند و تبدیل به سه پری زیبا شدند. ویی اعتنا به شاه زاده، شروع کردند به بازی شطرنج. وسط بازی، یکی از پری‌ها خواست کلک بزند که دوتای دیگر مچش را گرفتند و گفتند:

— کلک، کار آدمی زاد است که شیر خام خورده.

پسر از کوره در رفت و گفت:

— کلک کار پری زاد است که شیر خام نخورده.

یکی از پری‌ها گفت: «اگر ریگی به کفشت نیست بیا باهم شطرنج بزنیم». در چند دست بازی، پسر همه دار و ندارش را باخت. شمشیرش را کشید که مثلاً حق آن‌ها را کف دستشان بگذارد، ولی با اشاره نوك پای یکی از پری‌ها مثل هندوانه‌ای لهیده روی زمین پهن شد. پری‌ها زدند زیر خنده و چشم‌هایشان مثل چشم‌های گربه دنبه خورده، برق زد.

شاه زاده خسته و کوفته به راه افتاد. رفت و رفت تا رسید به کاخی که هفت برج بلند در اطراف آن بود. با نشانی‌هایی که گرفته بود، فهمید که این همان کاخ آق‌میلک، دختر پادشاه ملک روم است. سرهای بریده‌ای که از برج‌های اطراف کاخ آویزان بود، پسر را به وحشت انداخت.

با این همه وارد قصر شد. او را پیش آق‌بیلک بردند. تا چشم پسر به آق‌بیلک افتاد، خودش را باخت.

آق‌بیلک، با اشاره چشم و ابرو او را به بازی شطرنج دعوت کرد. پسر که تازه طعم باخت را چشیده بود، چند تا تاس از جیبش در آورد و در وسط انداخت. ولی هنوز فرصت سر خاراندن پیدا نکرده بود، که آق‌بیلک از او برد. آق‌بیلک به جلاد اشاره کرد که حسابش را برسد. ولی وزیر پادرمیانی کرد و از آق‌بیلک خواست

که پسر را به او ببخشد.  
وزیر او را به خانه خود برد و به جای غلام پیرش آکه دیگر  
توانایی کار کردن نداشت، به کار روغن کشی واداشت.  
پسر که تا آن وقت لای پنبه بزرگ شده بود، مجبور شد  
شب و روز کار کند، آش ماش بخورد، در طویله روی گاه بخوابد  
و از حرارت تاپاله گرم شود.  
یکی از روزها، نامه‌ای نوشت و توسط کاروانی که به توران  
زمین می‌رفت، برای پدرش فرستاد.  
در نامه نوشته بود:

«پدر عزیز، مدتی است که نور چشم تو به خاطر دختر  
آق بیلک راهی ملک ارم شده، ولی در عشق شکست خورده و همه  
چیزش را از دست داده، اکنون سه‌سالی است که روغن‌کشی می‌کند  
و دیگر نشانی از شاه‌زادگی با خود ندارد. پدر عزیز، بدان که  
همه این آتش‌ها را زن گیس بریده من به پا کرده. هر چه که تا  
به حال بر من آمده، زیر سر اوست. از تو می‌خواهم که همه دودمان  
اورا به گاری ببندی و در کویر رها کنی. اگر این کار را نکنی  
هیچ وقت ترا نمی‌بخشم پدر!»

از بخت بد او، ساربان که همسایه مرد تهی‌دست بود پسر را  
شناخت و از نوشته او باخبر شد و همین که به ملک توران رسید  
به خاطر نان و نمکی که با مرد تهی‌دست خورده بود يك راست به  
سراغش رفت و موضوع نامه را با او و دخترش در میان نهاد.  
دختر نامه را گرفت و پاره کرد و نامه دیگری از قول  
شوهرش نوشت و به دست کاروان سالار داد تا به شاه برساند. در  
نامه این‌طور آمده بود:

«پدر نور چشم تو، اکنون در ملک ارم است و با آق بیلک  
پری پیکر زندگی می‌کند، و تاج پادشاهی هفت کشور را بر سر  
دارد. در همه دنیا دیگر کسی نیست که از او فرمان نبرد  
پدر، بدان که پسر تو این همه را از زن خود دارد. از تو می‌خواهم  
که سرپای آن زن و نزدیکانش را طلا بگیری و نگذاری آب در



دلشان تکان بخورد. اگر جزاین کنی با هفتصد هزار سپاهی به  
آنجا می آیم و خاکت را به توبره می کشم.»  
پادشاه، نامه پسر را با ترس ولرز خواند و به گفته پسر  
عمل کرد.

همان شب دختر موهایش را کوتاه کرد. لباس شوهرش را  
پوشید و اسب تندرویی را زین کرد و پس از خداحافظی از پدر  
و مادرش به سوی ملک ارم به راه افتاد.

رفت و رفت تا به همان باغی رسید که روزی روزگاری،  
شاهزاده در آن شطرنج زده بود. داخل شد. اسبش را گوشه‌ای  
بست و روی تخت نشست. باز سه کبوتر آمدند، وردی خواندند  
و به سه پری خوشگل بدل شدند و شروع کردند به بازی شطرنج،  
این بار نیز یکی از پریها خواست کلک بزند که دوتای دیگر  
مچش را گرفتند و گفتند:

– کلک کار آدمی زاد است که شیر خام خورده.

دختر گفت:

– کلک کار پری زاد است که شیر خام نخورده.

یکی از پریها گفت:

– اگر راست می گویی و کلکی در کارت نیست، بیا تا با هم

بازی کنیم.

دختر هر سه تای آنها را مات کرد. و گفت:

این بار سر خودمان بازی می کنیم. هر کی برد صاحب و

اختیار دار دیگران باشد.

دور آخر نیز، دختر برد و صاحب پریها شد. پریها که

وضع را این طور دیدند زدند زیر گریه و گفتند:

– ما کنیزان آق بیلک دختر پادشاه ارم هستیم. اگر او بداند

که ما بنده تو شده ایم دمار از روزگارمان درمی آورد. ما را

بخش، در عوض هر چه بخواهی به تو می دهیم.

دختر گفت:

– من شما را آزاد می کنم، اما به این شرط که آق بیلک را

سه بار به حرف بیاورید.  
پری‌ها قبول کردند و سه‌پیر از بالشان کردند و به دختر دادند  
و به او گفتند:

— در اطاق آق‌بیلک سه تخت هست، یکی از زمرد، دیگری  
از یاقوت، سومی هم از لعل. هر خواستگاری می‌آید، آق‌بیلک  
طبق عادت اول روی تخت زمرد می‌نشیند، تا او را به حرف آورد.  
همین که او روی تخت نشست، یکی از پرها را آتش بزن و بعد از  
تخت بخواه قصه‌ای بگوید. آن وقت یکی از ما زیر تخت می‌آید  
و قصه‌ای تعریف می‌کند و در آخر، از تو سئوالی می‌کند. یادت  
باشد که باید جوابی بی‌ربط بدهی آن وقت آق‌بیلک بی‌خبر از  
همه جا فکر می‌کند که تو تخت را به حرف آورده‌ای و از تعجب  
به حرف می‌آید. و بعد می‌رود روی تخت یاقوت می‌نشیند. تو  
پیر دوم را آتش بزن و باز از تخت بخواه که قصه‌ای بگوید. و  
به سئوالی که ازت می‌شود باز هم جوابی بی‌ربط بده. و بار سوم هم  
همین کار را بکن.

پری‌ها این را گفتند و، به کبوتر بدل شدند و رفتند.  
دختر با همان سرو وضع راه افتاد و یک راست به قصر رفت  
و دید که آق‌بیلک با هفتاد پیچه ابریشمی نازک و ظریف، در میان  
کنیزکان ماه‌روی خود نشسته و مثل آفتاب می‌درخشد. آق‌بیلک  
هم دید که جوانی خوشگل و خوش اندام که تا آن وقت نظیرش  
را ندیده بود، به خواستگاری او آمده، با اشاره چشم و ابرو از  
جوان خواست که بختش را در تاس‌بازی امتحان کند. هر دو  
نشستند و بازی شروع شد. هر افسونی که آق‌بیلک به کار برد،  
نگرفت و عاقبت بازی را باخت. آن وقت با حالی عصبانی رفت  
و روی تخت زمرد نشست.

دختر به بهانه‌ای از اطاق بیرون رفت، یکی از پرها را آتش  
زد و برگشت و گفت:

— ای تخت زمرد! از سفری شش ماهه می‌آیم، چیزی بگو  
تا دلم باز شود و خستگی راه را فراموش کنم!

تخت شروع به داستان سرایی کرد:

— در زمان‌های بسیار دور نیجاری بود که پول و پوله‌ای به هم زد و بارو بندیش را بست تا به جایی دیگر برود. دوست زرگرش چون از نقشه او باخبر شد، همراه او راه افتاد. در راه به خیاطی که دوست زرگر بود برخوردند و او هم با آنها همراه شد. از چند آبادی که گذشتند، خیاط، دوست جادوگرش را دید و از او خواست که با آنها همسفر شود. بدین ترتیب چهار نفری راه افتادند و رفتند. یک شب که همگی برای خواب دراز کشیده بودند، نجار هرچه کرد خوابش نبرد. بلند شد و یک عروسک چوبی درست کرده کنار اجاق گذاشت و خوابید. کمی بعد زرگر از خواب برخاست، چشمش به عروسک افتاد. یک سکه نقره‌ای آب کرد و برای عروسک ناخن و دندان و چشم گذاشت. کارش که تمام شد گرفت خوابید. در همین آن خیاط از خواب بیدار شد. پیراهنی قشنگ برای عروسک دوخت، تن او کرد و خوابید. جادوگر که بیدار شد، وردی خواند و در عروسک دمید. عروسک به صورت دختری تر گل و ورگل و قشنگ درآمد که آدمی خواست صبح تا شام بنشیند و تماشایش کند. صبح که همگی بیدار شدند، سر این که دختر به کدام یک از آنها می‌رسد، بینشان دعوا افتاد. حالا ای جوان تو که زیرک و هشیاری بگو که این دختر حقاً مال کیست؟

دختر مرد تهی دست گفت:

— حقاً مال خیاط است. اگر خیاط پیراهن تنش نمی‌کرد، عروسک نمی‌توانست آدم بشود.

آق بیلك از کوره در رفت و با عصبانیت گفت:

— جواب از این احمقانه‌تر نمی‌شود. ای کودن مگر خود تو با لباس به دنیا آمدی؟

از همه سو صدای بوق و اکرنا بلند شد. اول بار بود که آق بیلك به حرف می‌آمد.

آق بیلك عصبانی، مثل گربه‌ای وحشی که لقمه چرب از

دهانش قاپیده باشند، از جا جهید و رفت روی تخت یاقوت نشست.  
دختر پر دوم را آتش زد و گفت:

- ای تخت یاقوت توهم چیزی بگو تا دلم بیش تر باز شود.  
پری دوم در زیر تخت حاضر شد و شروع به حکایت کرد:  
یکی بود یکی نبود: مرد ثروتمندی بود که سه پسر داشت.  
روزی از روزها صد اشرفی به پسر بزرگ تر داد تا به تاشکند برود  
و از آن جا گوسفند های چاق و چله بخرد.

پسر پول را گرفت و به راه افتاد. هنوز از چند آبادی نگذشته  
بود که در کنار جاده پسر بچه ای را دید که کلاه پاره پوره ای  
در دست گرفته و می گوید:

- طلا دارم، طلا دارم

کلاهی پر بها دارم

به سر بگذار و نیت کن

به هر نقطه عزیمت کن.

پسر کلاه را به صد اشرفی خرید و به خانه برگشت. چشم پدر  
که به کلاه پاره پوره افتاد، فریادش به آسمان بلند شد و گفت:  
- تو که نان مرا آجر کردی. این که نشد تاجری. تاجر  
خوب آن است که از آب کره بگیرد.

آن گاه پسر وسطی را صدا زد و صد اشرفی به او داد تا به  
«اوزگن» برود و از آن جا برنج خوب و ارزان بخرد و بیاورد.  
پسر وسطی هم هنوز از خانه خود چندان دور نشده بود که  
در راه پسر بچه ای را دید که آئینه شکسته در دست گرفته و  
داد می زند:

جام جهان نما دارم

آئینه طلا دارم

بیا در آن تماشا کن

مراد خویش پیدا کن.

پسر بی معطلی صد اشرفی اش را داد و آئینه شکسته را خرید  
و به خانه بازگشت. هوار پدر از دست او نیز به آسمان برخاست.

نوبت به پسر سومی رسید. او نیز صداشرفی گرفت و رفت تا در بازار دکان صرافى باز کند. پسر تا از خانه بیرون رفت، بچه‌ای را دید که در لگن سوراخی نشسته و از خاکریز بلندی سر می‌خورد. و با صدای بلند می‌گوید:

يك چرخ و گاری دارم

يك اسب کاری دارم

نه گاه می‌خواود، نه یونجه

می‌بردت تا گنجه.

پسرک صد اشرفی را داد و با لگن سوراخ به‌خانه برگشت. پدرش این بار از کوره در رفت، عصایش را برداشت و به‌جان پسرها افتاد و تا می‌خوردند، زد. بعد رفت که آینه شکسته را بردارد و به‌زمین بکوبد، ولی پسر کوچک‌تر پدید آینه را از دست او قاپید. تا چشم پسر به آینه افتاد، دید که دختر پادشاه مرده و جمعیت زیادی دورش را گرفته‌اند و دارند گریه می‌کنند. فوراً تاس را برداشت و کلاه را به سر گذاشت. در يك چشم به هم‌زدن خود را به تابوت رساند. لگن سوراخ را پر آب کرد و به‌سر و صورت دختر ریخت. دختر شاه چشم‌هایش را باز کرد و از جا بلند شد. حالا ای جوان تو که زیرک و هشیاری بگو که چه چیز دختر پادشاه را زنده کرد؟ آینه شکسته؟ کلاه پاره پوره؟ یا لگن سوراخ؟

دختر مرد تهی دست دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

– البته که آینه، اگر آئینه‌ای نبود و پسرک، دختر مرده

پادشاه را در آن نمی‌دید، هیچ کار نمی‌توانست بکند.

آق بیلك که از شنیدن داستان به هیجان آمده بود، برآشفته

گفت:

– عجب احمقی هستی! اگر این‌طور است به قبرستان برو

و به مرده‌ها زل بزن تا زنده شوند.

بار دیگر بوق‌ها و کرناها به صدا درآمدند. آق بیلك برای

بار دوم نیز به حرف آمده بود و در حالی که از شدت عصبانیت

می لرزید بلند شد و رفت روی تخت لعل نشست.  
دختر مرد تھی دست پر سوم را آتش زد و پیری سوم زیر  
تخت آمد.

دختر گفت:

— ای تخت لعل توهم چیزی بگو.  
پیری از زیر تخت گفت می گویم اما به شرطی که به آنچه  
می گویم خوب گوش کنی و به سئوالی که ازت می کنم، درست  
جواب بدهی.

دختر گفت:

— بگو ای تخت سراپا گوشم.  
تخت شروع به داستان سرایی کرد:  
— پادشاهی بود که يك طوطی داشت و آن را خیلی دوست  
می داشت. تنها ناراحتی طوطی این بود که از سرزمین خود  
دور بود و یاران و آشنایان خود را نمی دید. يك روز به خود گفت:  
— تا وقتی که من زنده ام پادشاه از من دست بردار نیست،  
بهتر است خود را به مردن بزنم، ببینم چه می شود، و خودش را  
به مردن زد.

پادشاه تا چشمش به طوطی مرده افتاد، آن را از قفس در  
آورد و روی پشت بام انداخت. طوطی پر زد و به طرف هندوستان  
به راه افتاد.

مدت ها گذشت و از طوطی خبری نشد تا این که يك روز سر  
و کله اش پیدا شد و میوه ای هم برای شاه سوغاتی آورد. شاه  
خیلی خوش حال شد، میوه را گرفت و روی طاقچه در بشقابی  
طلایی گذاشت. این میوه خیلی عجیب و غریب بود. هم شبیه  
سیب بود و هم شبیه هلو، و در عین حال نه این بود و نه آن.

روز بعد شاه در حالی که طوطی را بر شانه خود نشانده بود،  
و با سوغاتی خود بازی می کرد، به اصطبل رفت تا به اسبش سری  
بزند. وقتی که به کنار اسبش رسید، یک دفعه میوه از دستش افتاد  
و اسب در يك چشم به هم زدن آن را خورد. خوردن میوه همان

و مردن همان.

شاه از کوره دررفت و جابه‌جا کله طوطی را کند. حالا ای جوان تو که زیرک و هشیاری بگو در این قضیه چه کسی گناهکار بود؟ پادشاه، اسب و یا طوطی؟

دختر جواب داد:

– گناه از اسب شکمو بود که میوه را خورد.

بار دیگر طاقت آق بیلک طاق شد و گفت:

– ای شاه احمق‌ها! مگر اسب کف دستش را بو کرده بود که

به میوه لب نزنند؟

طبل‌ها و کرناها بار دیگر به صدا درآمدند و مردم از ته دل هورا کشیدند. آق بیلک برای بار سوم هم به حرف آمده بود و از آن پس نمی‌توانست سر خواستگاران بی‌گناه را بالای دار بفرستد.

آق بیلک پیش خود گفت:

– دیدی، چه بلایی سرم آمد. حالا مجبورم زن این جوان

بشوم که معلوم نیست زیر کدام بوته به‌عمل آمده، حیف آن شاه‌زاده‌های رشید نبود که همه‌شان را سر به‌نیست کردم. ولی چه کار می‌توانم بکنم که خود کرده را تدبیر نیست.

در این وقت دختر مرد تهیدست شمشیرش را کشید و گفت:

– ای دختره جانی! این همه جوان را به پای مرگ کشاندنت

چه بود؟ حالا آماده شو تا شرت را از سر مردم کم کنم.

آق بیلک به‌زاری و التماس افتاد:

– به‌خدا من بی‌تقصیرم، جادوگری طلسم کرد و مرا

به این کار واداشت، و تو آن طلسم را شکستی. حالا هر چه می‌خواهی با من بکن!

دختر مرد تهی‌دست که به‌دنبال چیز دیگری بود، از خون

او درگذشت و به‌او گفت که برای پیدا کردن شوهرش این‌جا آمده است و بعد نشانی‌های شاه‌زاده ابله را داد تا پیداایش کند.

آق بیلک دستور داد همه‌جارا گشتند، اما شاه‌زاده ابله را

نیافتند. دختر مرد تهی دست پیش خود فکر کرد که لابد سرش را زیر آب کرده اند. راه افتاد و به توران برگشت.

واما ببینیم برسر شاهزادهٔ احمق چه آمد.

وقتی که دختر مرد تهی دست داشت نشانی های شوهرش را به آق بیلیک می داد، وزیر هم آن جا بود. وزیر فوراً رفت و همه چیز را به پسر گفت.

شاهزادهٔ کودن رفت و درچاهی مخفی شد و تا رفتن زنش از آن بیرون نیامد.

پس از آن که آبها از آسیاب ریخت. پسر از چاه درآمد و پیش آق بیلیک رفت و به او گفت:

— حقیقت آن است که پدر من پادشاه توران است. چندی پیش نامه ای نوشتم و از او خواستم زن گیس بریده ام را چهارشقه کند، ولی نمی دانم این نابه کارچه افسونی به کاربرد و به این جا آمد و توراهم گول زد و به حرف آورد. بهتر است دست به یکی کنیم و بلایی سرش بیاوریم که خودش حظ کند.

آق بیلیک که از شدت خشم زعفرانی رنگ شده بود، گفت:

— چهل هزار سپاهی بردار و به توران بیا و آن بی سروپارا دست و پا بسته، به این جا بیاور. می خواهم که خون او زیر پایم را فرش کند.

شاهزادهٔ ابله «اطاعت می کنم» گویان، دوید و رفت و از فرط عجله هفت بار نزدیک بود از پله ها بیفتد.

همان روز با چهل هزار سپاهی به طرف توران راه افتاد. همین که به دروازهٔ شهر خود رسید، پیکی را همراه نامه ای پیش پدرش فرستاد. در نامه نوشته بود: «بدان ای پدر که من فرمانروای هفت کشورم، سه روز به تو مهلت می دهم که تسلیم شوی و به استقبالم بیایی و گرنه می آیم و همه جا را با خاک یکسان می کنم». پادشاه نامه را گرفت. چهارصد حکیم و دانشمند را خواست و به آنها گفت:



– پسر خود ساخته‌ام از سفر بازگشته و چنان که می‌گویند فرمانروای هفت کشور است، اگر به استقبال او نرویم می‌آید و خاکمان را به توپره می‌کشد.

چهارضد حکیم و دانشمند سر وریشی تکان دادند و حرف شاه را تصدیق کردند. شاه از جلو و وزیران از عقب، پای پیاده به طرف دروازه راه افتادند.

تا چشم پسر به آن‌ها افتاد، بادی به غیب انداخت و در حالی که سبیل‌هایش را تاب می‌داد، سر پدرش داد کشید:

– مگر به تو نگفته بودم که زخم را به خاک سیاه بنشانی؟ چرا این کار را نکردی؟ یا الله تا دیر نشده داری به پاکن، می‌خواهم هر چه زودتر سر او را بالای دار ببینم!

پادشاه از ترس نقش زمین شد. پسر شمشیر را کشید و به جان همراهان شاه افتاد.

این را این‌جا داشته باشید تا به سراغ دختر مرد تهی دست برویم.

دختر همین‌که از لشکر کشی شوهر ابلهش آگاه شد، لباس رزم پوشید و شمشیر و سپرش را برداشت و راه افتاد. پدرش هر چه کرد که جلوی او را بگیرد نشد. دختر گفت:

– من این ابله را خوب می‌شناسم، اگر پیشش کرنش کنی سوارت می‌شود، اگر سرش داد بکشی به پایت می‌افتد.

و بعد سوار اسب شد و به طرف دروازه رفت. چون نزدیک لشکر رسید، فریاد زد:

– هر که مرد میدان است، نزدیک بیاید و با من بجنگد.

شاهزاده تا زنش را در آن سرو وضع دید، یکه خورد و شمشیر از دستش افتاد و نتوانست خودش را روی اسب نگهدارد. از حال رفت و میان پهن اسبان نقش زمین شد.

سپاهیان چون وضع را چنین دیدند، سراسیمه یا به فرار گذاشتند.

دختر مرد تهی دست ، شاهزاده ابله را به بند کشید و او را  
 به میدان شهر برد و همان جا به دار آویخت.  
 مردم هر چه گشتند ، پادشاه را نیافتند ، معلوم نبود به کدام  
 گوری گریخته بود. بعد از آن حرف دختر مرد تهی دست بود که  
 همه جا پیش می رفت.

## بلبل گویا

در روزگار قدیم، پادشاهی بود مثل غالب شاهان، ظالم و قهار. او از راه غارت و چپاول مردم و غصب دار و ندار و حتی خوراک و پوشاک آنها مال فراوانی گرد آورده بود. او آن قدر طلا و جواهر از این راه جمع کرده بود که دیگر خزاندهاش گنجایش نداشت. عاقبت از فرط ثروت، دچار هوسها و تصمیمهای عجیب و غریب شد و خواست که در باغ قصر درختی بسازد که برگهایش از زمرد، تنه‌اش از طلا و شاخه‌هایش از جواهرات باشد. برای این کار همه استادکاران را جمع کرد و چنین گفت: - من درختی می‌خواهم که تنه‌اش از طلا، برگ‌هایش از زمرد و زبرجد و میوه‌هایش یاقوت و گوهر باشد. چنین فرمانی مردم شهر را باز هم بیش‌تر اندوهگین کرد چون همه می‌دانستند تا فراهم شدن این درخت دیگر آه در بساط کسی نخواهد ماند.

بالاخره، پس از ۷ سال درخت آماده شد و پادشاه روزهای گرم تابستان تختخوابش را زیر این درخت گران‌بها پهن می‌کرد و می‌خوابید و از این که دارای چنین گنجینه‌ای است لذت می‌برد. یک روز که شاه در سایه درخت خوابیده بود، ناگهان آفتاب به صورتش افتاد و بیدارش کرد. شاه چشم‌هایش را مالید و به بالا نگاه کرد و دید یکی از برگ‌ها نیست و آفتاب از آنجا نفوذ می‌کند. خشمگین از جا برخاست، همه داروغه‌ها و وزرا و

مسئولین را جمع کرد و گفت:  
- اگر دزد برگ درخت را پیدا کردید که هیچ و گرنه  
چنین کشوری که در آن دزد پیدا شود به درد من نمی خورد و  
تمام آن را ویران خواهیم کرد!...  
وزیر دست راست گفت:

- قربان جسارت است. اما بهتر است اول کسانی را مأمور  
مراقبت از درخت کنید تا دزد را پیدا کنند. اگر آنها نتوانستند  
سارق را دستگیر کنند آن وقت امر به سیاست همه کشور بفرمائید.  
پادشاه دستور داد تا ۴۰ نگهبان شمشیردار و ۴۰ کمان کش  
در اطراف درخت پاسداری بدهند. اما همه این ها نیمه شب که  
شد خوابشان گرفت و هر کدام به امید دیگری به خواب رفتند.  
صبح که بیدار شدند دیدند که یکی از میوه های درخت نیز  
ناپدید شده است. شاه که از شدت غضب موهای سرش سیخ  
ایستاده بود جلادان را صدا کرد و گفت:

- این ۸۰ نفر را گردن بزنید.  
وزیر دست راست بار دیگر به سلطان گفت:

- قبله عالم - اگر قرار باشد هر روز شما دستور بدهید که  
۸۰ نفر را گردن بزنند آن وقت به زودی در این کشور کسی  
باقی نخواهد ماند که کار کند تا ما بخوریم. بهتر است این ها  
را به زندان بیاندازیم و برای امشب گروه دیگری را به نگهبانی  
بگذاریم.

پادشاه سخن وزیر را پسندید و پرسید:  
- بسیار خوب، اما کسانی را پاسدار بگذارید که امشب  
حتماً دزد را برای من پیدا کنند و گرنه تموم مردم کشور را از  
دم تیغ می گذرانم و مملکت را با خاک یکسان می کنم.  
پادشاه سه پسر داشت. آنها تصمیم گرفتند که خودشان از  
درخت پاسداری کنند. شب اول پسر بزرگ از پدرا اجازه خواست  
و به نگهبانی درخت مشغول شد. نیمه شب خسته شد و بدون این  
که متوجه شود خوابش برد. صبح که برخاست دید که این بار

شاخه از درخت را به کلی برده اند. پادشاه که از فرط غضب روی پاهایش بند نبود دستور داد پسرش را به زندان بفرستند ولی خواست تصمیم های سخت تری بگیرد که پسر میانی اش از پدر درخواست کرد که نگهبانی درخت را به او بسپارند. پادشاه موافقت کرد و گفت:

- اگر امشب دزد پیدا نشود، تو و برادر بزرگت را یکجا خواهیم کشت.

پسر میانی قبول کرد و مشغول نگهبانی از درخت شد. اما او هم نزدیکی های صبح خوابش گرفت و بدون این که بفهمد روی زمین دراز کشید و تا صبح خوابید. صبح که برخاست دید که شاخه بزرگ تری از درخت سر جایش نیست. پادشاه که از خشم زیاد نزدیک بود دیوانه شود می خواست دستور کشتن پسر هایش را بدهد که پسر کوچک تر جلو پدرش تعظیم کرد و گفت:

- پدر تاج دار، اجازه بدهید که من هم شانس خودم را امتحان کنم، تیر و کمان به دست بگیرم و از درخت پاسداری کنم. اگر من هم موفق نشدم آن وقت هر تصمیمی که دلتان خواست بگیرید و همه ما را از دم شمشیر بگذرانید.

پادشاه راضی شد و پسر کوچک تیر و کمانش را برداشت و به پاسداری از درخت پرداخت. او تمام حواسش را جمع کرده بود تا خوابش نبرد اما نزدیکی های صبح احساس کرد که دیگر قدرت ایستادن روی پاهایش را ندارد و نزدیک است که از پا بیفتد. این بود که انگشت کوچک دستش را با نوک نیزه شکافت و روی آن نمک و فلفل ریخت. شدت درد و سوزش باعث شد که خواب از سر پسر کوچک بپرد. چند لحظه بعد شاهزاده کوچک دید که پرنده ای از آسمان فرود آمد و روی شاخه درخت نشست. تمام بدن این پرنده از جواهرات بود نوکش از یاقوت، پاهایش از کهربا، بال هایش از در و دمش از زبرجد بود. مرغ چنان آواز هوش ربایی می خواند که نزدیک بود شاهزاده از آهنگ دل نشین آن از خود بی خود شود. ولی پسر کوچک شاه برخود

مسلط شده تیری به چله کمان گذارد و سینه مرغ را نشانه گرفت. اما مرغ از جای خود پرید و تیر فقط به بال مرغ خورد و یک دانه پر از آن به زمین افتاد.

از صدای کمان ، پادشاه و تمام اهل دربار از خواب بیدار شدند و به باغ آمدند. پسر کوچک شاه ، پر را نزد پدرش آورد و حکایت شب پیش را باز گفت.

شاه پر را معاینه کرد و از تحیر چشمانش در کاسه سر به دوران افتاد. پر آن قدر گران بها بود که از بهای تمام درخت جواهر او بیش تر ارزش داشت.

پادشاه دستور داد زندانیان را آزاد کردند و گفت:

– هر کس این مرغ را پیدا کند در تاج و تخت با من شریک خواهد شد.

برادر ارشد و میانی دست به سینه گذاشتند و گفتند:

– پدر، این کار هم بهترست به دست ما انجام شود. مردم دیگر حاضر نیستند به خاطر هوس های شما جانشان را به خطر بیندازند.

پادشاه از این حرف دچار سرگیجه شد و نزدیک بود پیاله شراب از دستش بیفتد که با کوشش بسیار بر خودش مسلط شد و موافقت کرد دو پسرش برای پیدا کردن مرغ جواهر حرکت کنند.

پسران شاه هر کدام با ۴ رأس شتر مال التجاره راه دیارهای دوردست را در پیش گرفتند.

پس از ۳ شبانه روز ، پسر کوچک پادشاه خواب دید که تکه ابری از آسمان جدا شد و بیش و پیش افتاد. شاهزاده هراسان از خواب بیدار شد و همان شبانه نزد پدرش آمد و گفت

– پدر جان من خواب بدی دیدم گمانم برای برادرانم اتفاق ناخوش آیندی پیش آمده است اجازه بدهید من هم به دنبال آن ها حرکت کنم:

پادشاه برای پسرش اسباب سفر فراهم کرد و او را هم به دنبال

دو پسر دیگرش به دنبال مرغ جواهر فرستاد.  
پسر کوچک تر، به سرعت و بدون توقف به راه افتاد و آن قدر  
سریع رفت که پس از یک هفته به دو برادرش رسید.  
بالاخره برادران به جایی رسیدند که راه سه شعبه می شد.  
در ابتدای راه اول روی قطعه سنگی نوشته شده بود: هر کس  
از این راه برود بر خواهد گشت. و راه دوم سنگ نوشته ای داشت  
که رویش نوشته شده بود: هر کس از این راه برود دچار زحمت  
فراوان می شود. و روی سنگ نوشته راه سوم نوشته شده بود که:  
هر کس از این راه برود بر نخواهد گشت.

برادر بزرگ تر از راه اول، برادر وسطی از راه دوم و برادر  
کوچک از راه سوم رفتند. برادر وسطی مقداری که رفت پیش  
خود گفت: «چرا من از راه خطرناک بروم؟» و بعد برگشت و  
به دنبال برادر بزرگ تر وارد راه اول شد و به زودی به او رسید.  
هر دو برادر پس از مدتی راه پیمائی به شهری رسیدند، مقداری  
نان و ماست خریدند و روی سکویی نشسته و مشغول خوردن آن  
شدند. در همین وقت دختر پادشاه که در ایوان قصر بلند خود  
نشسته بود چشمش به دو آدم تنبل افتاد که روی سکوی خانه ای  
در مقابل قصر نشسته و نان و ماست می خوردند. از دیدار آن ها  
عصبانی شد و برای دور کردنشان از مقابل قصر سیب نیم خورده اش  
را به سوی آن ها پرتاب کرد. برادرها بر اثر پرتاب سیب متوجه  
ایوان قصر و دختر پادشاه شدند آن ها به گمان این که دختر  
پادشاه عاشقشان شده و برایشان سیب پرت کرده است به امید جلب  
نظر بیش تر شاهدخت، مال التجاره شان را به دختر هدیه کردند  
و همان جا در مقابل درب قصر نشستند تا دختر از کاخ خارج  
شود. عصر شد و هیچ خبری نشد. هنگام غروب آفتاب کنیز کی  
از طرف شاهدخت از قصر بیرون آمد و پرسید:

— برای چه تمام روز این جا نشسته اید؟

برادران گفتند:

— شاهدخت به ما دل باخته و بر ایمان سیب پرتاب کرده است،

منتظریم ببینیم کدام يك مارا به قصر دعوت خواهد کرد.  
کنیز گفت:

– هرچه زودتر جل وپلاستان را جمع کنید و از این جا دور شوید و گرنه به فرمان شاهدخت سزانتان جدا خواهند کرد. برادران با ترس و وحشت پا به گریز نهادند. در شهر گرسنه و خسته زیر ایوان دکانی شب را به صبح رساندند... روز بعد به بازار رفتند و برای ادامه زندگی یکی از آنها شاگرد آشپز و دیگری شاگرد کله پز شدند.

و اما برادر کوچک تر، شب و روز راه می رفت و از صحرا و بیابان، از رود و کوه، از دریاچه و دریا گذشت تا بالاخره به چشمه آبی رسید. کنار چشمه درخت سرو بزرگی سایه انداخته بود، شاهزاده دهانه اسبش را به درخت بست و از خورجین، مقداری نان لواش بیرون آورد و در آب چشمه خیس کرد. اما همین که خواست قطعه ای از آن بخورد ناگهان گردبادی برخاست و از میان گردباد میمونی ظاهر شد و به سوی شاهزاده آمد. شاهزاده از وحشت به بالای درخت رفت. میمون نان را خورد و زیر درخت ایستاد و به شاهزاده اشاره کرد که از درخت پائین بیاید. شاهزاده که گمان می کرد میمون قصد آزار او را دارد از جای خود تکان نخورد. میمون جستی زد و خود را به بالای درخت سرورساند. دست شاهزاده را گرفت، از درخت پائین کشید و به او گفت:

– این جا سرزمینی است که مرغ بال، اسب یال و آدمی جانش را از دست می دهد تو باچه جرأتی پا به این آب و خاک گذارده ای؟

شاهزاده تمام سرگذشت خود را از نگهبانی درخت جواهر تا آن لحظه را برای میمون تعریف کرد. میمون گفت:  
– از قدیم گفته اند حق نان و نمک را اداکن. حالا هم که من نان تو را خورده ام باید در مقابل به تو خوبی کنم. بیا هر دو باهم سوار اسب شده، به جست و جوی مرغ زرین تو برویم.



هر دو سوار اسب شدند و تاختند تا به کوهی رسیدند. میمون گفت:

— من از دامنه این کوه نقب می‌زنم و پس از ۵ روز بیرون خواهم آمد. اگر بعد از این مدت از من خبری نشد تو از همان راهی که آمده‌ای برگرد.

میمون شروع به نقب زدن کرد و روز ششم صبح زود از نقب خارج شد. و به شاهزاده گفت:

— مرغی که می‌خواهی به دست بیاوری نامش بلبل گویاست و متعلق به سلطان جباری است. من تا نزدیک قفس مرغ، زمین را کنده‌ام. تو داخل این نقب می‌شوی و به انتهای آن که رسیدی قصری را خواهی دید. داخل قصر سربازان زیادی کشیک می‌دهند صبر می‌کنی تا به خواب بروند بعد آهسته قفس مرغ را برداشته و برمی‌گردی. اگر احتیاط نکنی و دستگیر شوی یک مویت را سالم نخواهند گذارد. باید دقت کنی که به داخل قفس دست نرنی و گرنه تمام نقشه‌هایمان نقش بر آب خواهد شد.

شاهزاده سخنان میمون را خوب شنید و به خاطر سپرد و داخل نقب شد. در انتهای نقب باغی و قصری دید. همان‌جا صبر کرد تا قراولان به خواب رفتند. پس از آن داخل شد و قفس را برداشت و از همان راه که آمده بود برگشت. در راه خواست ببیند آیا این همان مرغی است که بر روی درخت جواهر دیده است یا نه همین که درب قفس را باز کرد مرغ چنان نغمه‌ای سر داد که شاهزاده مدهوش شد و به زمین افتاد. هنگامی که چشم گشود دید که میان نگهبانان و قراولان دست بسته ایستاده است. و پادشاه جبار، بالای سر او ایستاده و جلاد قرمز چشمی باشمشیر برهنه آماده فرمان است. به محض این که شاهزاده چشمانش را باز کرد سلطان فریاد زد:

— ببرید دست‌های این دزد بی‌حیا را.

وزیر شاه نزدیک شد و باخضوع تمام گفت:

— قربان قبل از این که این جوان را قصاص کنید بهتر است

تحقیق کنیم که از کجا آمده و چه منظوری از سرقت بلبل گویا داشته است؟

پادشاه سخنان وزیر را پسندید و از شاهزاده علت آمدنش به این سرزمین و سرقت مرغ را جویا شد. شاهزاده هم همه آنچه که پیش آمده بود بدون کم و زیاد برای سلطان تعریف کرد. وزیر گفت:

— قبله عالم، او جوان شجاع و راست گوئی است. انصاف نیست چنین جوانی به دست ما کشته شود. خوب است شما او را به مأموریت سختی بفرستید تا خود به جزای اعمالش برسد. پادشاه نظر وزیر را پسندید و به شاهزاده گفت:

— ای جوان من شجاعت تو را تحسین می کنم. به تو یک کیسه زر می دهم تا خرج راه کنی و به دیار مغرب بروی. پادشاه آن دیار دختری دارد که من خواهان او هستم اگر او را برای من بیاوری این مرغ را به تو پیشکش خواهم داد و گرنه سرت را از تن جدا می کنم.

شاهزاده کیسه زر را گرفت و از نقب خارج شد. در بیرون نقب میمون را دید که همچنان منتظر نشسته است. ماجرا را برایش باز گفت. میمون بدون این که شاهزاده را سرزنش کند، او را سوار اسب کرد و هر دو راهی دیار مغرب شدند. پس از نه ماه به مقصد رسیدند. اسب را در علفزار رها کردند تا بچرد و میمون به کندن نقب پرداخت. پس از نه شبانه روز میمون از نقب خارج شد و به شاهزاده گفت:

— من تا زیر ایوان شاه دخت نقب زدم. زنگوله های خبر را با پارچه بسته ام تا وقتی تو از دیوار قصر بالا می روی صدا نکند. داخل قصر که شدی به اتاق شاه دخت وارد می شوی. شاه دخت ۴۰ کنیز ماه رخسار دارد که همیشه گرداگرد او نشسته اند. صبر می کنی تا شاه دخت خوابش بگیرد. او داخل صندوقچه طلائی که بالای تخت طلا گذاشته شده می خوابد وقتی کنیزها رفتند تو در صندوقچه طلائی را باز کن و ببین اگر چشم های شاه دخت

باز بود صندوقچه را بردار و بیا بیرون اما اگر چشمانش بسته بود اصلاً بهش دست نزن.

شاهزاده داخل نقب شد و از زیر ایوان شاهدخت بیرون آمد. از دیوار ۴۰ متری بالا رفت و داخل قصر شد. از ۴۰ پله که گذشت، و ۴۰ اتاق را پشت سر گذاشت تا بالاخره به اتاق شاهدخت رسید. شاهدخت مثل ماه بین ستارگان، میان ۴۰ کنیز نشسته بود. صبر کرد تا شاهدخت برای خواب وارد صندوقچه طلائی شد و کنیزان هر کدام برای خواب به اتاق خودشان رفتند. شاهزاده آهسته پیش رفته و در صندوقچه را گشود. دید که شاهدخت مثل گل سفید صبح دم در میان صندوقچه و با چشمان باز خوابیده است. شاهزاده هوش از سرش پرید و قلبش به طپش افتاد. طاقت نیاورد و صورتش را پیش برد تا شاهدخت را ببوسد از حرارت نفس شاهزاده صورت دختر مثل گل مخمل تیره شد. شاهدخت از جا جست، سیلی محکمی به گوش شاهزاده نواخت و کنیزهایش را صدا کرد.

کنیزها شاهزاده را نزد پادشاه بردند. سلطان عصبانی شد و فرمان داد که شاهزاده را چهل تکه کنند و به دروازه‌ها بیاویزند. وزیر پادشاه گفت:

— قبله عالم، اگر این جوان را بکشیم آن وقت فردا همه شهر باخبر می‌شوند که او در اتاق شاهدخت دستگیر شده و مردم خیال خواهند کرد که دختر شما عاشقی داشته و شما او را از آغوش دخترتان گرفته و کشته‌اید. آن وقت آبروی دخترتان در کشور خواهد رفت و دیگر کسی به فکر ازدواج با او نخواهد افتاد. بهتر است شما به عهده این جوان کار سختی بگذارید تا خود به خود از بین برود.

پادشاه سخن وزیر را پسندید و به شاهزاده گفت:

— ای جوان مثل این که تو عاشق دختر من شده‌ای من شرطی دارم که اگر انجام دهی من دخترم را به تو خواهم داد. تو باید خود را به رودخانه «قلم» برسانی. از این جا تا رودخانه نهمه

راه است. در آن طرف این رودخانه جادوگری به نام «ارزقی» زندگی می کند. این جادوگر اسبی دارد به نام «قره قلدیرغاچ» که راه يك ماهه را در يك چشم برهم زدن طی می کند. اگر تو این اسب را برای من بیاوری، دخترم مال تو خواهد بود. پادشاه اینها را نوشت و با کیسه ای زر برای خرج راه به دست شاهزاده داد و او را روانه رودخانه «قلزم» کرد. شاهزاده باز از نقب خارج شد و میمون را دید که بالای نقب منتظر او نشسته است. شاهزاده ماجرا را گفت. میمون بدون این که شاهزاده را سرزنش کند گفت:

– ای شاهزاده، نباید ناامید شد. به نیروی شجاعت و بهیاری شانس «قره قلدیرغاچ» را هم به دست خواهیم آورد بعد هر دو سوار اسب شدند و راه رودخانه «قلزم» را در پیش گرفتند. روزها و ماهها در کوه و صحرا می رفتند و شکار می کردند و بالای درخت و توی غارها می خوابیدند تا بالاخره پس از ۹ ماه به رودخانه رسیدند. رودخانه آن قدر بزرگ بود که ساحل آن دیده نمی شد. شاهزاده گفت بیا تا خود را به آب بزنیم یا به آن طرف رودخانه خواهیم رسید و یا غرق خواهیم شد. میمون گفت:

– ای شاهزاده شجاع تو حتماً به مقصود خواهی رسید ولی بهتر است هر کاری را از راه خودش انجام دهی.

بعد میمون شروع به نقب زدن زیر رودخانه کرد. پس از ۴۰ شبانه روز از نقب خارج شد و گفت:

– من تا آخور اسب نقب زدم و کنار آخور سوراخی باز کرده ام. تو به سوراخ که رسیدی اول سرت را با احتیاط داخل آخور می کنی و فوراً پس می کشی. اسب با دیدن غریبه شیبه خواهد کشید. جادوگر از خواب بیدار می شود و به خیال این که حیوان بی جهت شیبه کشیده، او را کتک می زند و باز می خوابد. تو دوباره سرت را از سوراخ بیرون می آوری و باز پس می کشی این بار هم جادوگر اسب را به شدت کتک خواهد زد. وقتی جادوگر خوابش برد، برای دفعه سوم سرت را از سوراخ بیرون

کن و تا اسب خواست شیهه بکشد تو این جوال کشمش را به سرش  
آویزان کن و بگو: «ای حیوان بی نوا، تا کی می خواهی زیر  
دست این جادوگر ظلم و زجر بکشی بامن بیا و خودت را خلاص  
کن». این را بگو و دهنه اسب را باز کن و سوارش شو و بیا .  
جادوگر عادت داره چهل روز بخوابه و چهل روز بیدار باشه  
و امروز روزیه که اون شروع به خوابیدن می کنه.

شاهزاده سخنان میمون را به دقت به خاطر سپرد و داخل نقب  
شد. به طویله اسب که رسید سرش را از کنار آخور بیرون آورد  
و دید که در چهار گوشه طویله چهار میخ بزرگ طلایی کوبیده اند  
و اسب را با طناب ابریشمی به آنها بسته اند. حیوان دائماً دمش  
را می جنباند و پا به زمین می کوبید. اسب به محض این که شاهزاده  
را دید شیهه بلندی کشید. جادوگر بیدار شد و به طویله آمد.  
این جادوگر هیولایی بود با قدی چون منار، دست هایی مثل  
چنار، دهانش مانند غار، چشمانش دو چشمه نار، دماغش مثل  
خرطوم فیل و شکمش چون طبل ابابیل، در حالی که از دهانش  
آتش می پاشید و بوی گند می پراکند روبه اسب نعره زد که:

– ای مخلوق ناقص. چاهات شده که خواب مرا برهم می زنی  
این جا سرزمینی است که اگر آدم گذارش بیفتد هزار جان  
داشته باشد یکی به سلامت در نمی برد. مرغ جرأت پریدن از  
این جا را ندارد و علف پنهان از چشم من سبز نمی شود.

و بعد شلاقی به اسب زد و رفت که بخوابد. شاهزاده بار دیگر  
سرش را از سوراخ بیرون آورد و اسب هم دوباره شیهه کشید  
جادوگر باز با شلاق وارد طویله شد و به اسب گفت:

– ای بخت برگشته سقط شده. می خواهی که نجویده قورت  
بدهم. مگر جن به جانت افتاده که آرام نمی گیری. اگر بوی  
آدمی زاد شنیده ای بدان که هیچ آدمی زادی قادر نیست پا به این  
سرزمین بگذارد.

و بعد با شلاق به جان اسب افتاد سه ضربه طاق سوز به اسب  
زد و به اتاقتش رفت. شاهزاده فوراً به داخل طویله پرید و به

چالاکی جوال کشمش را به سر اسب آویزان کرد و در گوش حیوان گفت:

- ای حیوان نجیب . تا کی ظلم می بینی و زجر می کشی و طاقت می آوری . بامن بیا و خودت را خلاص کن .

شاهزاده سر و پوزه اسب را نوازش کرد . و عرق گیرش را بست . بندهایش را برید ، دهنه اش را گرفت ، از طویله بیرون آورد و سوارش شد . با پاشنه پا دو ضربه محکم به پهلوهای اسب کوبید . حیوان از جا کنده شد و مثل شاهین به پرواز درآمد . از زیر سم اسب دسته ای جرقه پرید و به خانه جادو گر خورد . جادو گر در اثر اصابت جرقه و صدای نعل اسب بیدار شد و اسب را دید که میان ابرها در پرواز است . سراسیمه چنگال هایش را گشود و به تعقیب اسب و شاهزاده پرداخت . نزدیک بود که دم اسب را بگیرد که حیوان به سرعت پا چنان لگدی به دهان جادو گر زد که دهانش مثل پارچه پوسیده سراسر جر خورد و از بالا معلق زنان به رودخانه افتاد و غرق شد . شاهزاده آن سمت رودخانه فرود آمد . میمون را سوار کرد و ظرف مدت ۹ روز راه نه ماهه را طی کردند تا رسیدند به کشور دختر ماهرو . شاه زاده سه بار گوش حیوان را پیچاند و اسب در بیرون شهر فرود آمد . میمون از شاهزاده پرسید:

- خوب حالا خیال داری چه کار کنی؟

شاهزاده جواب داد:

- اسب را می دهیم به پادشاه و دخترش را می گیریم .

میمون گفت:

- پس از این همه زحمت و مصیبت چرا باید چنین اسبی را به پادشاه بدهیم؟ من فکر دیگری دارم . هم الساعه غلتی می خورم و خود را به شکل اسبی به مراتب بهتر از «قره قلدیر غاچ» درمی آورم . آن وقت تو مرا به جای این اسب به پادشاه می دهی و شاه دخت را می گیری . فردا صبح دوباره همدیگر را در همین جا خواهیم دید . میمون این حرف رازد و چرخ می خورد و تبدیل به اسبی شد که «قره قلدیر غاچ» پیشش کرده مادیانی بیش نبود .

شاهزاده اسب را برداشت و نزد پادشاه برد. پادشاه با دیدن اسب  
اختیار از دست دادوبه وزیر گفت:

— این اسب را هرچه می‌فروشد بخرید.

وزیر شاهزاده را صدا کرد و گفت:

— جوان، می‌خواهی این اسب را به سلطان هدیه کنی؟

شاهزاده گفت:

— من می‌خواهم این اسب را با دختر شاه عوض کنم.

وزیر عصبانی شد و گفت:

— ای بی‌عقل یاوه‌گو. مگر می‌شود اسب را با دختر پادشاه

عوض کرد.

شاهزاده کاغذ مهرشده سلطان را از جیب درآورد و به وزیر

نشان داد.

پادشاه کاغذ را از وزیر گرفت، خط خودش را شناخت و از

وزیرش پرسید:

— حالا چه باید کرد؟

وزیر گفت:

— برای دخترتان کسی را مناسب‌تر از این جوان نخواهید

یافت. سلطان باید به وعده خود وفا کند. اگر من به جای شما

بودم دختر را می‌دادم و اسب را می‌گرفتم.

پادشاه به شاهزاده گفت:

— من به عهد قول خود پای بندم. اسب را به ما بسپار و دختر

را با خودت ببر. و بعد سلطان دستور داد کیسه‌ای طلا به عنوان

هدیه عروسی به شاهزاده بدهند و آن‌ها را باخوش حالی بدرقه

کرد.

فردای آن روز، پادشاه خواست که با اسب تازه‌اش به شکار

برود. دستور داد حیوان را زین و آماده کنند. اما مهتران هرچه

کردند نتوانستند اسب را آرام سازند. حیوان گوش‌هایش را تیز

می‌کرد. دهانه را می‌جوید، به هر کس جلومی‌آمد حمله می‌کرد،

جفتک می‌پراند، لگد می‌زد و خلاصه چنان سروصدایی به پا کرد

که مجبور شدند در طویله را ببندند و به حال خودش رهایش سازند. اسب به محض این که تنها شد غلتی زد و تبدیل به میمون شد و از سوراخ سقف بیرون آمد و یکسر به بیرون شهر، جائی که شاهزاده و دختر انتظارش را می کشیدند رفت.

صبح روز بعد سلطان برای آزمایش درب طویله را باز کرد اما طویله را خالی دید نه اسب بود و نه بیل و قشوی طلائی اصطبل سلطنتی. پادشاه بسیار غصه دار شد، وزیر را خواست و ماجرا را برایش تعریف کرد. وزیر پادشاه را تسلی داده، گفت:

— قبله عالم. این اسب جادو بود. سلاطین بسیاری می خواستند این اسب را به دست آورند. اما اقبالش را نیاوردند و در راه به دست آوردن این اسب جانشان را از دست دادند. شما از همه آنها خوش شانس تر بودید که لا اقل يك روز اسب را در اختیار داشتید. حالا هم طوری نشده در عوض دخترتان را به شاهزاده ای جوان و دلاور و قابل اطمینان دادید.

شاهزاده و شاه دخت و میمون سوار اسب شدند و به سمت کشور بابل گویا پرواز کردند. در میان راه میمون از شاهزاده پرسید:

— خوب حالا دیگر چه خیالی داری؟

شاهزاده گفت:

— دختر را می دهیم و بابل گویا را می گیریم.

میمون گفت:

— پس از این همه زحمت و مصیبت چرا باید دختر را به جای بابل بدهیم. من فکر دیگری دارم. غلتی می خورم و خودم را به شکل دختری در می آورم که این دختر در مقابلم مثل پیرزنی نود ساله باشد. تو مرا پیش پادشاه می بری و او مرا انتخاب خواهد کرد. فردا صبح در همین محل باز همدیگر را خواهیم دید. میمون غلتی خورد و به شکل دختری زیبا درآمد. شاهزاده اسب و دختر را در غار پنهان کرد و دختر را که همان میمون بود برداشت و به دربار رفت.



پادشاه که دختر را دید به وزیر گفت:  
- این همان جوانی نیست که برای بردن بلبل گویا آمده بود؟  
وزیر گفت:

- همین طور است قربان؟  
سلطان به شاه زاده گفت:  
- بگو ببینم جوان، کاری را که گفته بودم انجام دادی؟  
شاه زاده گفت:

- بله دختر را آورده‌ام.  
پادشاه با دیدن زیبایی دختر نزدیک بود دیوانه شود. فوراً  
دستور داد تا بلبل گویا را به شاه زاده بخشیدند و دختر را به  
حرمسرای سلطان بردند.  
شاه زاده بلبل را برداشت و به غاری که اسب و دختر را پنهان  
کرده بود برگشت.

شب که شد پادشاه دستور داد که تمام چراغ‌ها و شمع‌های  
شهر را روشن کردند. همه مردم شهر را جمع کرد و ترتیب  
عروسی پرشکوه و جلالی را داد. مردم شهر و درباریان تا صبح  
نوشیدند و شادی کردند. نیمه‌های شب شاه مست و تلو تلو خوران  
به خوابگاه رفت و همان جا به خواب رفت. صبح که بیدار شد  
دید که از تاج و شمشیر و اشیاء قیمتی اطاق و از عروس خبری  
نیست. وزیرش را خواست و واقعه را حکایت کرد. وزیر گفت:  
- اعلیحضرتا، چنین دختری لابد هزاران خواستگار از  
سراسر دنیا داشته است. معلوم است که آن‌ها به خون شما تشنه  
شده‌اند و دختر را از شما ربوده‌اند. حالا باید شکر کنید که به جان  
مبارکتان گزندی نرساندند. اصلاً نباید غصه بخورید.  
صبح که شد شاه زاده دید که میمون با جواهرات وارد غار  
شد و به شاه زاده گفت:

- خوب حالا خیال داری چی کار کنی؟  
شاه زاده گفت:

- من می‌خوام به خانها برگردم.

میمون گفت:

- قبل از رفتن چند روز مهمان من باش.

شاهزاده گفت:

- من کجا مهمان تو باشم. توی سوراخ کوه؟

میمون خندید و گفت:

- مثل این که هنوز نمی‌دانی من کی هستم. لازم شد که

حتماً بیایی خانه من و با زندگی‌ام آشنا بشوی.

هر سه نفر سوار اسب بال‌دار شدند و به سرزمین میمون پرواز کردند. پس از سه روز به کشوری رسیدند که سبز و خرم و پر از گل‌های رنگارنگ بود. در میان چمنزاری پائین آمدند. در چهار طرف چمنزار چهار قصر هر کدام به رنگی ساخته شده بود. در اطراف قصرها تخت‌های طلایی قرار داشت که روی آن اطفال پریان درس می‌خواندند. میمون چرخ‌چی خورد و به قیافه دختری درآمد که تا امروز حتی به خواب هیچ‌کس هم نیامده است. شاهزاده با دیدن دختر از هوش رفت و وقتی که چشم‌گشود دید که روی تختی خوابیده و سرش روی زانوی دختر است. دختر سه روز از شاهزاده پذیرایی کرد و روز چهارم شاهزاده گفت:

- با من عروسی کن و به کشور ما بیا.

دختر گفت:

- من دختر شاه پریان و معلم بچه‌های پری هستم. به من اجازه

از دواج نمی‌دهند و اگر روزی به کسی شوهر کنم خودم و شوهرم

را خواهند کشت. اما اگر نمی‌خواهی که میهمان من باشی تو را

به سرزمین خودت می‌رسانم.

شاهزاده گفت:

- من با «قره قلدیرغاچ» هر کجا بخواهم می‌توانم بروم.

دختر شاه پریان موئی از زلفش کند، به شاهزاده داد و گفت:

- هر وقت با مشکلی روبه‌رو شدی سر این مورا بسوزان

من فوراً هر جا باشی حاضر می‌شوم.

شاهزاده گفت:

- ای دختر شاه پریان، چرا به آدمی زادی مثل من این همه خوبی کردی؟  
دختر گفت:

- ای شاه زاده من شبی در خواب دیدم که پادشاه مستبدی در مشرق زمین زندگی می کند که تمام دار و ندار کشورش را بر سر ساختن درختی از طلا و جواهر به باد داده است. و پسر کوچک این پادشاه برای جلوگیری از ویرانی بیش تر کشور و نجات مردم از خشم پدر سفاکش آواره بیابان ها شده و به جست و جوی مرغی پرداخته که میوه و برگ های درخت جواهر را می ربوده است. وقتی چنین دیدم تصمیم گرفتم هر چه قدرت دارم برای کمک به این جوان به کار برم و چون در خواب دیده بودم که شاه زاده جوان از زیر آن درختی می گذرد که اولین بار به تو برخوردیم و نانت را خوردم، هفت سال تمام بود که هر روز هفت بار زیر آن درخت می آمدم تا بالاخره به تو برخوردیم.

شاه زاده دختر واسب بال دار و ببل گویا را به دختر شاه پریان سپرد و از او خدا حافظی کرد و به راه افتاد خیلی راه رفت و از کوه و دشت و دره و جنگل ها گذشت تا سرانجام به همان سدراهی رسید که از برادرانش جدا شده بود. با خود فکر کرد بهتر است از حال برادرانش خبری بگیرد و از سر نوشتشان جويا شود. همان راه اول را که برادر بزرگش رفته بود پیش گرفت و آمد تا به شهری رسید. در شهر گردش می کرد که گذارش به دکان شوربایزی افتاد. با همان نگاه اول برادر بزرگش را که پشت اجاق نشسته و آتش ها را فوت می کرد، شناخت. برادر شاه زاده هر وقت بی کار می شد از میان ته مانده غذای مشتریان قطعه ای استخوان بر می داشت و می لیسید. رفت و در حجره کاروان سرای روبه روی دکان شوربایزی نشست و گفت:

- ای شوربایز. يك كاسه شوربا بده شاگردت برای من بیاورد.

شوربایز برادر بزرگ شاه زاده را صدا کرد سیلی محکمی

به گوش او نواخت و دستور داد کاسه شوربا را برای مشتری پول دار ببرد و در حالی که سیلی دیگری به گوشش می نواخت گفت:  
- کاسه را از خودت دور بگیر تا شپش های سرت توی  
آش نیفتد.

شاگرد کاسه را به کاروان سرا برد و روی پیش خوان  
گذاشت و با ادب کناری ایستاد. شاهزاده گفت:  
- ای جوان بنشین و شوربایت را بخور.  
شاگرد گفت:

- مرا معاف کن که اگر اربابیم ببیند روز گارم را سیاه می کند.  
شاهزاده گفت:

- به داخل حجره بیا و مشغول خوردن شو اربابت چیزی  
نخواهد دید.

شاگرد شوربایز داخل حجره رفت و مثل قحطی زده ها به  
خوردن شوربا مشغول شد. همچنان که کاسه را می لیسید شاهزاده  
پرسید:

- ای جوان اهل کجا و از کدام خانواده هستی؟

- اهل این شهر و بی خانمان و شاگرد شوربایزم.  
شاهزاده گفت:

- من قدرتی دارم که راست را از دروغ تشخیص می دهم.  
حالا هم می فهمم که تو راست نمی گوئی. اگر حقیقت را به من  
بگوئی کمکت می کنم تا به پدر و مادر خودت برسی.  
شاگرد شوربایز به گریه افتاد و ماجرای زندگیش را تمام و  
کمال گفت:

شاهزاده از او پرسید:

- از سر نوشت برادر کوچکت خبری نداری؟

- نه، ما که از راه بی خطر آمدیم این سرنوشتمان شد. چه  
رسد به او که راه خطرناک را در پیش گرفت.  
شاهزاده پرسید:

- اگر وقتی برادر کوچکت را ببینی خواهی شناخت.

— البته که می‌شناسم.  
— چه‌طور او را می‌شناسی؟  
— در کودکی اسب به‌شانهٔ چپ برادر کوچکم لگدی زد  
که جای سم او برشانه‌اش باقی مانده من از روی این نشانه او را  
خواهم شناخت. شاهزاده گفت:  
— شما که برادر بزرگ بودید چرا گذاشتید برادر کوچکتان  
از راه پرخطر برود؟  
— اون برادر ناتنی ماست و به‌همین دلیل گذاشتیم که تنها  
برود.

شاهزاده پیراهن خود را بیرون آورد و گفت:  
— آیا جای سم اسب در شانهٔ برادر کوچکتان همین است  
یا نه؟

برادر بزرگ به‌پای شاهزاده افتاد و باگریه و زاری طلب  
بخشش و گذشت نمود. شاهزاده برادر بزرگش را به بازار برد  
و برایش اسب و لباس خرید. بعد با راهنمایی برادر بزرگ،  
برادر میانی را هم پیدا کرد. بعد هر سه برادر پیش دختر شاه  
پریان برگشتند و اسب و دختر و بلبل را گرفتند و رهسپار کشور  
خود شدند. در بین راه برادر بزرگ و میانی تصمیم گرفتند برادر  
کوچک را بکشند و اسب و دختر و بلبل گویا را برداشته نزد پدرشان  
ببرند. اسب جادو از نیت برادران آگاه شد و به‌شاهزاده گفت:  
— برادرهایت می‌خواهند تو را بکشند. امشب مواظب  
خودت باش.

شاهزاده خود را به‌خواب زد و وقتی برادرانش خوابیدند  
از جا برخاست و زنبیل کهنه‌ای را به‌جای خود گذاشت و در  
جائی پنهان شد. برادرها آمدند و زنبیل را با رختخواب به‌جای  
برادر کوچکشان به‌رودخانه انداختند. صبح که شد برادران  
بزرگ‌تر دیدند برادر کوچکشان کنار رودخانه مشغول شست  
و شوی دست و صورتش است. خیلی تعجب کردند. اما به‌روی  
خودشان نیاوردند و به‌فکر نقشهٔ دیگری بودند.

روز دیگر شاهزاده که به کنار رودخانه آمد برادر وسطی را دید که تا گلو زیر شن فرورفته و برادر بزرگ تر هم مشغول کندن چاله دیگری است. از آن‌ها پرسید:

- خوب، منظورتون از این کار چیه؟

برادر بزرگ تر گفت:

- شن‌های این رودخانه خاصیت زیادی داره. هر کس يك ساعت زیر این شن‌ها بخوابد تمام عمر از دردپا و کمر راحت خواهد بود. من حالا می‌خواستم برای خودم چاله بکنم اما تو برادر کوچک تر ماهستی اول تو برو زیر شن بعد من باز برای خودم چاله خواهم کند.

شاهزاده زیر شن رفت و فقط سرش بیرون ماند. چند لحظه بعد برادر بزرگ شمشیر را برداشت و با آن ضربه محکمی به سر برادر کوچک تر که نمی‌توانست از خود دفاع کند زد و او غرق در خون از هوش رفت.

برادرها شاه دخت واسب و بلبل گویا را برداشته رهسپار کشورشان شدند. شاه خوش حال شد. دختر را به حرم سرا فرستاد، اسب را در طویله بست و بلبل گویا را به شاخه درخت جواهر آویزان کرد.

دختر توی صندوقچه‌اش غمگین دراز کشیده بود و اصلا بیرون نمی‌آمد. اسب به کسی اجازه نمی‌داد که وارد طویله شود و بلبل هم خاموش و غمگین سرش را توی پرهایش فرو کرده و اصلا آواز نمی‌خواند.

اما بشنوید از شاهزاده:

پس از سه روز به هوش آمد و وقتی احوال خود را دید، مأیوس شد و به خیال این که دیگر زنده نمی‌ماند می‌خواست دو باره چشم‌هایش را هم بگذارد که یاد موی دختر شاه پریان افتاد. با هر زحمتی بود با آخرین رمقش خود را از زیر شن بیرون کشید و سرموی دختر را آتش زد و از هوش رفت. دريك چشم برهم دن سرو کله دختر روی يك تخت طلائی پیدا شد که

چهارپری اطراف آن را گرفته می آوردند. دختر شاه پریان وقتی شاهزاده را به آن حال دید سرش را روی زانوان خود گرفت و گفت:

– ای آدمی زاد. چه کسی این دشمنی را در حق تو روا داشته؟ بعد شاهزاده را روی تخت نشاند و راهی سرزمین خود شد. وقتی به سرزمین پریان رسیدند شاهزاده را به دست چهل کنیز سپرد تا به کوه قان ببرند و در چشمه آب زندگی شست و شو دهند و برگردانند. پریان از هفت کوه فولاد و مس و طلا و بلور و یاقوت و الماس و برلیان گذشتند و به کوه قان رسیدند. شاهزاده را در چشمه آب حیات شست و شو دادند و سالم و سر حال برگرداندند پیش دختر شاه پریان. دختر به شاهزاده گفت:

– تو را در لباس قلندر به کشورت می برم و آن جا سر و گوشی آب می دهیم و بعد تصمیم می گیریم.

دختر سه ماه شاهزاده را نزد خود نگه داشت. در این مدت موی سر شاهزاده تا روی شانیه هایش رسید و ناخن هایش بلند شد. آن وقت پری شاهزاده را روی تخت نشاند و باهم به سرزمینی دور پرواز کردند. بیرون شهر درغاری فرود آمدند. دختر حاملان تخت را خارج شهر گذارد و خود دست شاهزاده را گرفته به قصر پادشاه رفت.

هنگامی رسیدند که پادشاه بر سر این که چرا بلبل حتی يك بار هم به صدا در نیامده واسب هم اجازه نمی دهد که کسی به او نزدیک شود و دختر هم از صندوق خود بیرون نمی آید با وزیرش صحبت می کرد. همین وقت چشم پادشاه به درویش و دختر افتاد. به فکرش رسید درویش را امتحان کند و علت را از وی بپرسد.

– درویش نزدیک بیا ببینم، درویش. شاهزاده نزدیک رفت برادرانش را دید که در اطراف تخت سلطان ایستاده اند. دانست که هنوز سلطنت را پدرش اداره می کند و هیچ چیز عوض نشده است. به محض این که شاهزاده نزدیک

تخت سلطان شد، ناگهان بلبل گویا چنان آواز خوشی سرداد که همه حیران شدند. اسب هم در اصطبل شروع به شیهه کشیدن کرد و شاه دخت صندوقچه نشین نیز از صندوقچه خود بیرون پرید، چنگی به دست گرفت و در میان کنیزان شروع به نواختن کرد. پادشاه خوش حال شد، دستور داد يك كيسه طلا به درویش بدهند و گفت:

— ای درویش، راستی که خیلی پر قدرتی. من هنوز به تو نگفته بودم که چه می خواهم، که همه آرزوهای مرا برآورده کردی.

درویش گفت:  
— ای سلطان، من قدرت های بیش از این هم دارم. همین حالا به این مرغ خواهم گفت که برایتان قصه بگوید.  
پادشاه گفت:

— چه کسی تاکنون دیده که مرغ قصه بگوید؟  
درویش گفت:

— ای سلطان برای من هر چیز آسان است حتی اگر بخواهید می توانم اسبتان را هم به سخن گفتن وادار کنم.  
و در همین وقت بلبل گویا شروع به سخن گفتن کرد و داستان زندگی درویش و این که او پسر کوچک تر سلطان است و ناجوانمردی برادرهایش را برای سلطان بازگفت. سلطان حیرت زده شد برخاست صورت پسرش را بوسید و دستور داد تا پسر میانی و بزرگش را دست بسته پیش پسر کوچک تر آوردند و گفت:

— اینها سزاوار مرگند. هر طور صلاح می دانی با آنها رفتار کن. بعد خود از تخت برخاست و تاج سلطنت را بر سر پسر کوچک تر گذارد.

شاهزاده جوان به تخت نشست. دستور داد زندانیان را آزاد کردند، بدهکاران دولت را بخشید، درخت جواهر را فروخت و خرج آبادانی کشور کرد. وقتی از همه کارها فارغ شده دختر



صندوق نشین را به عقد خود در آورد و شادمانه به زندگی پرداخت.  
 دختر شاه پریان چندی مهمان شاهزاده بود و بعد خدا حافظی  
 کرد و به سرزمین خود پرواز کرد. هنگام خدا حافظی موی  
 دیگری از زلفان خود را به شاهزاده داد و گفت:  
 - ای جوان مردم دوست هر وقت با مشکلی روبه رو شدی،  
 سر موی مرا آتش بزن تا به کمکت بیایم.  
 در شهر چهل روز آتش بازی و شادمانی بود و من نیز جای  
 شما خالی پلوی مفصلی خوردم و سیبلم حسابی چرب شد.

*[Faint, mostly illegible text, likely bleed-through from the reverse side of the page. The text is written in a cursive script.]*

## اسکندر ذوالقرنین

یکی بود یکی نبود. در روز گاران قدیم پادشاهی بود به نام اسکندر. هر سلمانی که سراین پادشاه را می تراشید ، محکوم به مرگ می شد و هیچ کس به راز این کار پی نمی برد. مدتی گذشت و دیگر هیچ سلمانی باقی نماند . مباحثران اسکندر همه جا را زیر پا گذاشتند و عاقبت سلمانی پیری را پیدا کردند و پیش شاه بردند.

پیرمرد سر اسکندر را تراشید و مانند دیگران محکوم به مرگ شد. پیرمرد که مرگ را در برابر چشمان خود می دید به لابه و التماس افتاد و گفت:

— شاهها! اگر به من رحم نمی کنی، به نوه هایم رحم کن و از خون من بگذر!

و قول داد که هیچ گاه راز او را آشکار نکند. بدین ترتیب اسکندر از ریختن خون پیرمرد در گذشت.

حقیقت این بود که اسکندر دو شاخ بر سر داشت و از ترس این که مردم از این راز آگاه شوند، هر که سرش را می تراشید می اگشت. پیرمرد، در این باره لام تا کام سخن نگفت، ولی این راز مثل زخمی کشنده جانش را می آزد، و روز به روز بی تاب ترش می کرد. سرانجام روزی بر سر چاهی رفت و پس از آن که خوب اطرافش را پائید، سرش را داخل چاه کرد و گفت:

— اسکندر شاخ داره — و بدین ترتیب درد جانکاهش کاهش

یافت و به خانه برگشت.

چندی بعد از درون آن چاه نی بلندی روئید.

چوپانی که در دامنه کوه رمه می چرانید، نی را برید و از آن نی لبکی ساخت ولی همین که در آن دمید، صدائی از نی بلند شد که می گفت: «اسکندر شاخ داره». چوپان حیفش آمد آن را دور بپاندازد. نی را در جیب خود گذاشت و هر گاه دلتنگ می شد، در آن می دمید.

نوای نی همه جا پیچید و بسیاری از مردم آن را شنیدند، خبر دهان بدهان گشت و به گوش اسکندر رسید. پادشاه پیر مرد و چوپان را نزد خود خواند.

آن دو آمدند و همه چیز را گفتند و از اسکندر خواستند که از سر تقصیرشان بگذرد. ولی اسکندر آن ها را کشت و نی را هم شکست. لیکن ماجرای شاخ های اسکندر سالیان سال ورد زبان مردم بود.

### ماه ستاره بانو

یکی بود ، یکی نبود. پادشاهی بود به نام عادل که در شهر بغداد زندگی می کرد. عادل شاه در زندگی هیچ کم و کسری نداشت، جز آن که بچه دار نمی شد. بالاخره زد و «دل آرا» جوان ترین زن او بچه ای به دنیا آورد مثل پنجه آفتاب که اسمش را جلال گذاشتند. پادشاه که از شدت خوش حالی در پوست خود نمی گنجید، هفت شبانه روز شهر را آئین بست و به همه مردم شربت و شیرینی داد.

دایه های بسیاری کمر به خدمت نوزاد بستند و با پارچه های حریر و اطلس ترو خشکش کردند، تا این که هفت ساله شد. عادل شاه زبده ترین استادان بغداد را جمع کرد و تربیت جلال را به آنها سپرد. راستی راستی از پنجه های جلال هنر می ریخت. در پانزده سالگی همه چیز آموخته بود و در سوار کاری و جنگاوری یک سر و گردن از همه بالاتر بود.

روزی از روزها جلال همراه تنی چند از سپاهیان خود روانه صحرا شد. رفتند و رفتند تا به جلگه ای سبز و خرم رسیدند که از حیوانات وحشی و پرنده های رنگین خوش خوان پر بود. همان جا چادر زدند و مشغول استراحت و شکار شدند.

روز سوم جلال در دامنه کوه، آهوایی را دید که از قشنگی در همه عالم نظیر نداشت. سم های آهو صدفی بود و شاخ هایش پر نقش و نگار و دست بندها و پابندهای طلایی، زیبائیش را

صد چندان بیش تر می کرد. جلال دل از کف داد و با خود گفت:  
«هرطوری شده باید این آهوی رعنا را زنده بگیرم.»  
از همه طرف آهو را دوره کردند، ولی آهو دم به تله نداد.  
جلال عصبانی شد و از سپاهیانش خواست که بار دیگر آهو را  
دوره کنند و هرطور که هست او را به دام ببندازند و این بار  
به آنها گفت:

— چشم و گوشتان را خوب باز کنید! این دفعه آهو از دست  
هر کس که فرار کند، حسابش پاک است.

بار دیگر آهو را دوره کردند، و دم به دم به آن نزدیک تر  
شدند. ولی آهو بی خیال جست و خیز می کرد و از این سو به  
آن سو می رفت، تا این که در چند قدمی سربازها قرار گرفت.  
در این وقت یکباره جستن زد و با ضربه سم هایش اسب جلال  
را به زمین انداخت و از بالای سراو پرید و به سرعت تیر گریخت.  
جلال که می دید آهو از چنگ خودش گریخته، خجل شد و  
برای جبران کار، یکه و تنها به دنبال آهو شتافت.

جلال با اسب تیز پای خود به میان برزد و سر راه آهو ایستاد.  
تا چشم آهو به او افتاد، به سرعت به سوی دیگر گریخت. چندین  
بار این کار تکرار شد و چون شاهزاده از زنده گرفتن آهو ناامید  
شد، دست به تیر برد. تیر اول به خطا رفت، تیر دوم هم ... آهو  
جا خالی می کرد تا این که همه تیرهای شاهزاده ته کشید. آن وقت  
آهو آرام آرام به سمت قلّه کوه راه افتاد. و جلال هم به دنبال  
او رفت.

صخره های بسیاری را پشت سر گذاشتند، تا به قلّه کوه رسیدند.  
در بالای قلّه آهو رقصی دل انگیز کرد و پس از آن به سرعت از  
شیبی تند گذشت و راه قلّه ای بزرگ تر را در پیش گرفت.  
شاهزاده که دیگر دل توی دلش نبود، به دنبال آن روان شد.  
به بالای قلّه که رسیدند، چشم جلال به دشت همواری افتاد که  
پر بود از گل و گیاه به طوری که زیبایی آن هوش از سر آدم  
می ربود. آهو در میان فرش رنگینی از گل و گیاه پایکوبی

می کرد و به آسمان و زمین ناز می فروخت. جلال دو چشم داشت، دو چشم دیگر هم قرض کرد و محو تماشای زیبایی و پایکوبی آهو شد.

جلال همچنان که آهو را می نگریدست، کم کم به او نزدیک شد، وقتی به چند قدمی حیوان رسید، بار دیگر آهو پا به فرار گذاشت و به جنگلی انبوه زد. جلال هم به دنبال آهو وارد جنگل شد. جنگلی بود پر درخت و آن قدر زیبا که هرگز نظیرش دیده نشده بود. گل های رنگارنگ سراز خاک بر کرده بودند و عطر دل انگیز خود را به اطراف می پراکندهند. جنگل از آوای پرنده ها پر بود.

جلال سرگشته از این سو به آن سو می رفت و هر چه بیش تر می جست از آهو کم تر نشان می یافت. شب آمد و ماه، در حجله سبز برگ ها، جای گرفت. اما جلال هنوز از این سو به آن سو می رفت. هر چه می کرد دلش راضی نمی شد که دست خالی برگردد. یکباره دید که از زور خواب سر پا بند نیست. زین اسب را برداشت و بند دهنه اش را روی گردنش انداخت و گفت: «خستگی در کن اسب من که فردا راهی سخت تر در پیش داری». و خود رفت و زیر درختی خوابید. هنوز چشم هایش، گرم نشده بود که با شنیدن نعره ترسناکی از جا پرید. صدا بلند و بلندتر شد و به صدا های دیگری پیوست. جلال از میان آن ها، خرناس خرس و نعره شیر و زوزه گرگ را شناخت. آیا همگی برای خوردن او دندان تیز کرده بودند؟

خطر در يك قدمی او بود. اگر گیر می افتاد لقمه چپ آن ها هم نمی شد. «پناه بر خدا» گفت و از درختی بالا رفت. لحظه ای نگذشت که سرو کله گله ای از حیوانات وحشی پیدا شد. درندگان آمدند و یکی پس از دیگری زیر درخت دراز کشیدند و خوابیدند. دل جلال کمی قرص شد و فهمید که این جا محل خواب آن ها است. با این همه خواب به چشم هایش نیامد. هوا گرگ و میش بود که درنده ها یکی یکی بلند شدند و پی کار

خود رفتند. وقتی که خطر دور شد، جلال از درخت پائین آمد و به جست و جوی اسبش پرداخت. می ترسید که اسبش را درنده‌ها خورده باشند. در این حال و هوا بود که سرو کله اسبش پیدا شد. حیوان زیرک با احساس خطر، خود را در گوشه امنی پنهان کرده بود. جلال سوار اسبش شد و دوباره به جست و جوی آهو پرداخت. گشت و گشت تا این که باز شب شد. در هیچ جا ردپایی از آهو نبود، انگار آب شده بود و به زمین فرو رفته بود. اسبش را در جایی مخفی کرده مانند شب پیش بالای درختی رفت. آن شب نیز لحظه‌ای چشم برهم نگذاشت. درندگان بسیاری آمدند و گرد او خفتند. صبح روز بعد، دوباره اسبش را زین کرد و به دنبال آهو در طول نیزاری به راه افتاد. پس از چند ساعت به دشت وسیعی رسید که در دامنه تپه‌ها دامن گسترده بود. سمت راست دشت باغی بود که در میان آن عمارتی بزرگ به چشم می خورد. جلال با خود فکر کرد: «خوب است بروم سروگوشی آب بدهم، شاید آهو آن جا باشد». راه افتاد و رفت از تپه‌ای گذشت و به رودخانه‌ای خروشان و پر آب رسید. با اسب به رودخانه زد و از آن سوی آن بیرون آمد. باغ در کنار رودخانه ادامه می یافت. وارد آن شد، از میان درختان سر به فلک کشیده گذشت و از میدانی سردر آورد که بنایی عجیب و غریب در آن دیده می شد. دیوارهای آن بلند و همه از مرمری آسمانی رنگ بود که رگه‌هایی طلایی رنگ در میان آن‌ها می درخشید. پنجره‌هایش بلند و منبت کاری شده بود و نقش و نگارهایی بسیار زیبا و شیشه‌هایی رنگین داشت. و عجب آن که دروازه اش چهار طاق باز بود.

جلال وارد بنا شد. دیواره‌های داخلی آن از سنگ‌های سبز و سرخ و زرد و آبی، ساخته شده بود. حوض مرمر بزرگی در وسط حیاط بود. آبی، زلال و تمیز به آن وارد می شد و از سوی دیگر بیرون می رفت. چهار درخت نارنج زیبا، چهار گوشه حوض را زینت می داد. اصطبل‌ی در کنار در ورودی به چشم

می خورد . آخورهای اصطبل ، از مرمر ناب ساخته شده بود . بوی بسیار خوشی از علیق آخورها بر می خواست . ولی در حیاط هیچ کس نبود . جلال پیش خود فکر کرد : « همین جا منتظر می مانم شاید کسی به سراغم آمد » . و بعد اسبش را به اصطبل برد تا شکمی از عزا در بیاورد . و خودش زین اسب را زیر سر گذاشت و روی عرق گیر اسب ، در کنار حوض ، دراز کشید و به زودی به خواب رفت . یکباره از شنیدن صدای پای بییدار شد . چشم هایش را باز کرد و دختری زیبا و خوش قامت را در جامه بلند ابریشمی در آستانه یکی از درها دید . چشم های جذاب و ابروان سیاه ، چهره سفید و شاداب دختر ، شاهزاده را از خود بی خود کرد . دختر بی توجه به شاهزاده ، آرام آرام کنار حوض آمد ، کوزه طلائیش را پر کرد و بی عجله برگشت . دخترک در آستانه همان در ناپدید شد . جلال هنوز هاج و واج بود که پیرمردی پنجاه ، شصت ساله ، ریش جوگندمی و با چهره ای جذاب و نورانی در آستانه در ظاهر شد ، دستش را به سوی جلال دراز کرد و با مهربانی به او خوش آمد گفت .

جلال از جا برخاست و تعظیم کرد و دست پیرمرد را فشرد .  
پیرمرد گفت :

— مهمان عزیز به منزل ما خوش آمدی .

جلال گفت :

— از سفری دراز می آیم . خسته و کوفته بودم ، به این جا آمدم تا کمی استراحت کنم .  
پیرمرد گفت :

— منزل خودت است . بیا داخل خانه شویم ، برای استراحت جای بهتری پیدا می شود .

شاهزاده نمی دانست چه کند ؟ این مرد که بود ؟ دعوتش را بپذیرد یا رد کند .

در میان چه کنم ، چه نکنم بود که پیرمرد گفت :

— اصلاً ناراحت نباشید ، دنبال من بیائید .



جلال به دنبال او راه افتاد و از همان در وارد شد .  
 از راهرویی گذشتند و به حیاطی رسیدند که از هر حیث  
 زیباتر از حیاط اول بود . دورتا دور حیاط بناهایی وجود  
 داشت که نظیرشان را در کاخ پدرش نیز ندیده بود . عطر  
 گل و گیاهان خوشبو در هوا موج می زد . درختها از  
 سنگینی بار میوه کمر خم کرده بودند . از دیدن آن همه میوه  
 های خوشگوار و معطر ، آب دردهان جلال راه افتاد . چند بار  
 دست دراز کرد تا میوه ای بچیند ، ولی آن ها را بسیار سفت  
 دید . چون بهتر نگاه کرد ، دید که میوه ها همه از جنس طلا و  
 زمرد و یاقوتند . تختی از سنگ مرمر در گوشه حیاط بود که  
 پایه هایی طلایی داشت و قالی خوش گل و بوته ای روی آن  
 انداخته بودند و روی قالی ، تشکی از جنس مخمل دیده می شد .  
 پیرمرد ، به جلال تعارف کرد که روی تخت بنشیند . جلال رفت  
 و روی تشک نشست و پیرمرد هم به دنبال او در کنار دیگر تشک  
 جای گرفت . در کنار تخت زن جوانی ایستاده بود . زن تا آن ها  
 را دید ، به علامت احترام خم شد و دست به سینه در برابرشان  
 ایستاد .

زنی بسیار زیبا بود . اگر چه کمی به چاقی می زد ، ولی  
 اندامی متناسب داشت . گونه هایش به سرخی سیب بود و انگار  
 از آن خون می چکید . ابرو هایش کمائی ، مژگانش بلند ، چشمانی  
 آهویین و لبانی لعل فام داشت که همه را به تحسین وامی داشت .  
 خال ریزی که در بالای لبش بود ، زیبائیش را آسمانی می کرد .  
 گیسوان بافته و سیاهش ، تا پاشنه پایش می رسید . دورشته موی  
 بافته در دو طرف چهره اش آویخته بود که بیننده رامسحور  
 می کرد . زن نیز به دنبال آن ها به بالای تخت آمد و در کنار  
 پیرمرد نشست . هنوز چیزی نگذشته بود که دختر کوزه به دست  
 پیش آمد و تعظیم کرد و با مهربانی از جلال پرسید :

— حال شما چه طور است ، مهمان عزیز؟

شاهزاده تشکر کرد . زن به دختر گفت :

— سفره را پهن کن ، عزیزم .  
دختر گفت : « چشم » و به سرعت از آن جا دور شد . کمی بعد همراه دختری زیباتر برگشت . دختر دوم نیز ، به مهمان خوش آمد گفت ، آن وقت سفره گل دار قشنگی پهن کردند و در آن انواع غذاهای خوش مزه ، در ظرف های طلایی و نقره ای چیدند . همگی بااشتهای فراوان غذا خوردند و بعد درسماور طلا آب جوشانند و در قوری نقش دار زیبایی چای دم کردند و در پیاله های چینی خوش رنگ و نگاری ریختند و نوشیدند . پس از صرف چای ، رختخوابی طلایی ، با ملافه های ابریشمی و لیحاف های اطلسی و بالش های پرفرو ، آماده کردند تا شاهزاده استراحت کند . جلال تا چشم برهم گذاشت ، از فرط خستگی خوابش برد . چون از خواب بیدار شد ، چشمش به آن دو دختر زیبا افتاد که داشتند او را باد می زدند .  
شب ، سفره رنگینی گسترده . قبل از خوردن غذا ، جامی از شراب ناب به افتخار مهمان خود نوشیدند . در پایان شام يك دسته دختر ظریف اندام ، ماهرو و چشم و ابرو مشکی ، با گردن بندهای مروارید و گوشواره های طلا ، در جامه هایی بلند و بسیار زیبا ، ظاهر شدند و دسته جمعی به رقص پرداختند . نوای سازهای گوناگون موسیقی ، رقص دلکش آن هارا ، شکوهمندتر می کرد . مجلس شادی و سرور تا دیرگاه پائید . آخر شب هر کس به جای خود رفت و خوابید .  
پذیرایی روز دوم ، به مراتب بزرگوارانه تر از روز اول بود . همگی کمر به خدمت شاهزاده بسته بودند و نمی گذاشتند ، آب در دلش تکان بخورد . غذاهای لذیذ ، نواهای خوش و رقص های دلکش چنان بود که جلال نفهمید روز چه گونه گذشت .  
پس از دوروز شادی و سرور ، پیرمرد به مهمان خود گفت :  
— امروز سه روز است که میهمان ما هستید ، رسم و عادت ما این است که در روز اول و دوم از مهمان خود چیزی نمی پرسیم . این است که امروز از شما می خواهیم بگوئید که

هستید و از کجا آمده‌اید؟

جلال که به خوش قلبی و صداقت صاحبخانه پی برده بود، شروع به گفتن سرگذشت خود کرد تا رسید به ماجرای شکار آهو، در این وقت، ناگهان یکی از درها باز شد و نور خیره کننده‌ای حیاط را روشن کرد. چشم شاهزاده به دختر زیبایی افتاد که راستی راستی هوش از سر آدم می‌ربود. چشمانی داشت به سیاهی پرپرستو که زیر طاق ابروان سیاه و کمانی، می‌درخشید. گیسوان سیاه و پرچینش تا پاشنه پایش می‌رسید. پستان‌هایش زیر پیراهن نیش می‌زد و لب‌های لعل‌گون و گونه‌های سرخ فام و دندان‌های صدف‌مانندش، شکوهی ناگفتنی داشت. دختر زیبا نگاهی شیطنت‌آمیز به شاهزاده افکند و ناگهان پنهان شد. شاهزاده که هوش از سرش پریده بود، رشته سخن را گم کرد و همچنان خیره ماند.

پیرمرد از او خواست که به صحبتش ادامه دهد. هنوز چیزی نگفته بود که بار دیگر دخترک زیبا در آستانه در ظاهر شد و خندید. خنده‌اش مثل زمزمه ظریف جویبار، شیرین و دلکش بود. شاهزاده که دیگر بار هوش از سرش پریده بود، رشته سخن را از دست داد.

آن روز هر طوری بود، شاهزاده سرگذشت خود را برای پیرمرد گفت و پس از آن از پیرمرد خواست که ماجرای زندگی خودش را برای او بگوید. پیرمرد گفت:

— سرگذشتم را بعداً برای شما می‌گویم، الان بهتر است برویم و کمی در باغ قدم بزنیم. و بعد دخترها را هم صدازد و همگی به باغ رفتند. شاهزاده مانند پیش سردماغ نبود، دخترها هرچه کردند او را سرحال بیاورند، فایده نکرد. همه فکر و روح جلال در پی دختری بود که آن روز دوبار مانند آفتاب تابان در برابرش ظاهر شده بود و زیر ابر رفته بود. روز بعد شاهزاده با اصرار تمام از پیرمرد خواست که

سرگذشت خودش را برای او بگویند. در آن زمان که من  
بلاخره پیر مرد شروع به گفتن کرد:  
- من اهل هراتم. پدرم تاجر بزرگی بود که تعداد  
شترهایش به چند هزار می رسید. روزی او مرا خواست و گفت:  
- صادق جان! تو دیگر جوان برنایی شده ای و به قدر کافی  
عقل و درایت پیدا کرده ای و از عهده هر کاری برمی آیی. ولی  
من دیگر پیر شده ام و پایم لب گور است و دیگر نمی توانم همراه  
کاروان بروم. این است که می خواهم این کار را به تو بسپارم.  
من که پدرم را بسیار دوست داشتم، گفته اش را پذیرفتم.  
چند روز بعد، هزار شتر با کالاهای گوناگون راه  
انداختم و روانه هندوستان شدم. می دانستم که در آن دیار  
کالاهای من خریدار زیادی دارد. طبق معمول کالاها را با  
پارچه های ابریشمی و زردوزی شده پوشاندم و هر چند شتر را  
به ساربانان سپردم. ساربان ها همگی جوان بودند. گاه  
سواره، گاه پیاده، شهرها و آبادی های بسیاری را پشت  
سر گذاشتیم، تا به کویر رسیدیم. عبور از کویر بسیار سخت  
بود. در آن جا بود که به معنای این ضرب المثل که می گویند  
«رنج سفر کم تر از رنج مرگ نیست» پی بردم. هر طور بود وارد هند  
شدیم و در اولین شهر، در کاروانسراهای مختلف جا گرفتیم.  
من نیز در یکی از حجره های کاروانسرای ساکن شدم. روز  
بعد معاملات بسیار پر حرفه ای با تاجران شهر انجام دادم و تا  
فرا رسیدن شب کارم همین بود. شب خوابیدم و صبح زود  
برخاستم و برای خواندن نماز به مسجد رفتم. پس از خواندن  
نماز همین که پا به خیابان گذاشتم، سیل جمعیت را دیدم که  
به سوی نامعلوم می رفت. سیل مرا نیز با خود برد و به نقطه دیگر  
شهر رساند.

در برابرم دروازه ای بزرگ قرار داشت. در دو طرف  
دروازه نگهبان های مسلح و سبیل از بنا گوش در رفته ای را  
دیدم که با قیافه های بی رحم و خشن از این سوبه آن سوقدم

می زدند. همراه جمعیت از دروازه گذشتم و به میدان بزرگی رسیدم که از سه طرف در احاطه جنگل بود. در مقابلم دیوار بزرگ و بلندی بود که در طول آن سواره نظام به صف ایستاده بودند. سوارها همگی جوان و خوش سیما بودند و لباس های ابریشمی زردوزی شده و یکنواختی به تن داشتند. در جلوی آنها جوانی سرخ پوش و چشم ابرو مشکی که تاجی طلائی بر سر داشت و کمر بندی طلائی بر میان بسته بود، دیده می شد. گونه های جوان چنان سرخ بود که گویی از آن خون می چکد. جمعیت در میدان موج می زد. چنان جمعیت انبوهی که تا آن روز ندیده بودم. همه ایستاده بودند و با نگرانی به جوان سرخ پوش می نگرستند.

همگی افسرده و دلتنگ بودند، مثل این که چشم به راه حادثه ای دلخراشند. یکی گفت «چه سوار رشیدی، براستی که دلم برایش می سوزد!» دیگران نیز با همان لحن اندوهگین می گفتند «حیف نیست جوان به این خوبی کشته شود؟» اشک از دیدگان بسیاری جاری بود.

اندکی بعد، جوانک زیبا، اندکی از صف فاصله گرفت و به سوی طبل بزرگی که در وسط میدان بود، به راه افتاد، و بعد با چوبدستی بزرگی چند ضربه محکم بر طبل زد. ناگهان سوارها کنار رفتند و از دیوار مقابل، دودرگشوده شد. در دوسوی درها، کله هایی دیده می شد که بر دیوار میخ کوب شده بود. طبل همچنان صدامی کرد. در این وقت دری دیگر دربین کله های میخ کوب شده، باز شد و از میان آن ده دختر ظریف اندام، لبخند زنان بیرون دویدند و دوان دوان به سوی جوان سرخ-پوش آمدند، او را دوره کردند و با خود بردند. در پشت سرشان بسته شد. شوری بزرگ میان جمعیت افتاد. مردم وحشت زده پیچ می کردند. دو ساعتی گذشت و بعد از جایی از پشت دیوار نوای سوزناک نی برخاست. دوباره در باز شد و از میان آن جلادی با قیافه ای وحشتناک و پیش بندی خونی در حالی که

خنجری خون آلود به يك دست داشت و سر بریده جوان در دست دیگرش بود، ظاهر شد.  
جلاد سر بریده جوان را که هنوز از آن خون می چکد به مردم نشان داد و آن گاه در کنار سرهای دیگر به یوار کوبید. آه از نهاد مردم بلند شد، بسیاری فریادمی زدند: «ای وای که چه گلی را پزیر کردند». زن ها ضجه کنان می گفتند: «ای کاش مادرت ترا نژائیده بود و این داغ را نمی دید». در این وقت درها بسته شد. مردم مدتی نالان و گریان همان جا ایستادند و بعد کم کم پراکنده شدند. و من نیز متحیر باز گشتم.  
دیگر روز همه معاملات من سر گرفت و بعد به منظور خرید کالاهای آن دیار وارد بازار شدم. در بازار به پیرزنی برخوردیم که بسته ای در مقابل گذاشته بود. کنجکاو شدم، جلو رفتم از پیرزن پرسیدم:

- مادر چه چیزی برای فروش داری؟  
گفت:

- همین يك بسته را دارم و به ده هزار اشرفی می فروشم.  
گفتم: مگر شیر مرغ می فروشی مادر؟ پول که علف خرس نیست.  
گفت:

- اگر این بسته را بخری و با خود به خانه ببری و آن را باز کنی آن وقت می بینی که برد کرده ای.  
کنجکاوانه ده هزار اشرفی دادم و بسته را گرفتم و با خود به خانه بردم. چون به خانه رسیدم بسته را باز کردم. در بسته جز يك پیراهن زنانه چیزی نبود. ولی چه پیراهنی؟ روی آن پر بود از سکه های نقره و طلا و در میان آن تصویر زیبای زنی بود، که زیر آن نوشته شده بود: «ماه ستاره بانو». از دیدن آن چهره زیبا بی هوش شدم و از حال رفتم. وقتی به خود آمدم جمعیت انبوهی را بالای سر خود دیدم که نگران به من نگاه می کردند. معلوم شد که سه شبانه روز بی هوش افتاده بودم. علت را از من پرسیدند و من به روی خود نیاوردم و آفتاب زدگی

را بهانه کردم.

وقتی که همه متفرق شدند و من تنها ماندم، به هوس افتادم که دوباره به چهره آن ماهپاره نگاه کنم. همین که چشمم به عکس افتاد بار دیگر از هوش رفتم و باز سه‌شنبه روز بی‌هوش افتادم. دوستانم اصرار داشتند تا از موضوع سر در بیاورند ولی من رازم را به کسی بروز ندادم. کاروان‌ها بار و بندیل رابسته بودند و آماده حرکت می‌شدند. و مرا نیز به عجله وامی‌داشتند، بی‌خبر از این که مرغ روح من تنها در هوای رسیدن به «ماه ستاره بانو» پرمی‌زد. کاروانیان هر چه اصرار کردند، مرا همراه کنند، فایده‌ای نکرد. من به آن‌ها گفتم:

— شما بروید، من این‌جا کار دارم.

همگی به جان من افتادند، سؤال پیچم کردند، هر چه خواستم انکار کنم ممکن نشد و عاقبت حرف دل خود را به یکی از آن‌ها که دوست نزدیکم بود، گفتم. او مرا از این کار بازداشت و گفت: — این خیال خام را از سر به در کن! خیلی‌ها تا به حال دنبال

این کار رفته‌اند و جانشان را از دست داده‌اند. من و تو تاجریم ما را چه به این کارها — و چون دید این حرف‌ها به خرج من نمی‌رود گفت: — مگر پدر پیرت را فراموش کرده‌ای؟ لا اقل کارت را تمام کن و بعد بر گردودل در گرو عشق «ماه‌ستاره بانو» بگذار! دیدم که بد نمی‌گویند. راه افتادم و با هم رفتیم و پس از

چند روز باز به همان کویر رسیدیم. باد شدیدی می‌وزید و شن‌ها را از این سو به آن سو می‌برد. چشم چشم را نمی‌دید. کورمال کورمال بارشترها را برداشتیم و به روی زمین دراز کشیدیم و سر و روی خود را پوشاندیم. نفس کشیدن برایمان مشکل بود. می‌دانستیم که باد در کویر تپه‌های شنی را جابه‌جا و همه چیز را زیر آن دفن می‌کند. ترس از مرگ به جان ما افتاده بود. در این وقت گردبادی بزرگ پیدا شد. لحظه‌ای بعد خود را در چنگ آن گرفتار دیدم. به زمین چنگ زدم، ریشه‌گون‌ها را محکم گرفتم، فایده نکرد. گردباد مرا از جا کند و با خود برد.

ومن از هوش رفتم. وقتی به خود آمدم، خود را در این باغ دیدم در حالی که دخترانی زیبا در اطراف من حلقه زده بودند. ابتدا ترس برم داشت اما یکی از آنها به من گفت:

— از ما ترس، ما دوستان تو هستیم.

من نفس راحتی کشیدم. آنها مرا بردند و شست و شو دادند و لباسی سفید تنم کردند و تنهایم گذاشتند. کمی بعد دختری ماهرو خنده کنان نزدیک من آمد، دست مرا گرفت و با خود برد. از همه چیز دختر برمی آمد که می خواهد در دل من جایی برای خود باز کند. من نیز خود را باخته بودم. پس از اندکی به خود آمدم و پرسیدم:

— این جا کجاست؟

دخترک با خنده ای نمکین، نزدیک تر آمد و با دست های ظریفش گونه ام را نوازش داد و گفت:

— ای جوان رعنا! من یکی از ماهرویان سرزمین پریان و نامم صنوبر است. شاه پریان به خاطر خطایی که از من سرزده، مرا به این جا تبعید کرده و باید شصت سال در این جا بمانم. دخترانی را که تو دیدی خدمت کاران منند. شاه پریان مرا در انتخاب همسر آزاد گذاشته. و من از وقتی که به این جا آمده ام، در جست و جوی مردی هستم که بتوانم با او زندگی کنم. امروز هنگام پرواز از فراز کویر چشمم به تو افتاد و از تو خوشم آمد. از گرد باد خواستم که ترا به قصر من بیاورد. تو حالا از هیچ چیز نگران نباش. کالاهای تو به مقصد می رسند و پدر تو از قبل آنها سود کلانی می برد. اصل قضیه این است که تو مرا همسر خود بدانی و با هم زندگی کنیم.

من همه این ها را شنیدم و به فکر فرو رفتم و سرانجام به خود گفتم: «درست است که من گرفتار عشق «ماه ستاره بانو» شده ام، ولی از کجا معلوم که بتوانم به او برسم. شاید بخت من این بوده که با این پری زندگی کنم و عشق «ماه ستاره بانو» را به دست فراموشی بسپارم». سرانجام با پیشنهاد پری موافقت کردم و



عروسی سرگرفت. از آن زمان من در این جا زندگی می کنم و این زن که در آن جا نشسته همان صنوبر است. در این فاصله دختری هم پیدا کرده ام.

در این هنگام در روبه رو باز شد و آن دختر ظریف و زیبا سرک کشید و عشوه کنان ناپدید شد. پیرمرد نگاهی مهربان به دختر انداخت و گفت:

— خودش است. اسمش را ستاره گذاشته ایم. دختر باهوشی است. سحر و جادو می داند و خودش را به هر شکلی که بخواهد، درمی آورد. گاه به شکل گل درمی آید و گاه به شکل بلبل، گاه ماهی می شود و گاه آهو. و آن آهوایی که شما به هنگام شکار دیدید، همین دختر است. و به شما دل باخته و از این رو شما را به این جا کشانده. دیگر خیلی از شهر خود دور شده اید. پسر جان نصیب و قسمت این بود که همین جا بمانید و با دختر من عروسی کنید.

وقت نهار شده بود. خدمت کاران آن ها را به خوردن نهار دعوت کردند. پیرمرد به یکی از دخترها گفت:

— برو به ستاره بگو که بیاید.

صنوبر گفت:

— خجالت می کشد، ادیتش نکنید.

شاهزاده از طرز گفتار صنوبر خوشش نیامد، اما به روی خود نیاورد.

دخترها رفتند و پس از کمی همراه ستاره باز آمدند. ستاره سرش را پائین انداخته بود، طوری که گویی ممکن بود در هر آن خود را به شکل کبوتری در آورد و پرواز نماید. با این همه پیش آمد و به شاهزاده خوش آمد گفت. شاهزاده از دیدن او غرق سرور شد. به نظرش رسید که همه پرندگان خوش آواز برایشان ترانه مبارک باد را می خوانند. نگاه هایشان به هم عاشقانه و صمیمی بود و لب هایشان از یکدیگر بوسه می طلبید. ستاره بعد از نهار از شاهزاده خدا حافظی کرد و به اطاق خود رفت. صنوبر نیز

چون به عشق متقابل آن‌ها پی برد ، از ته دل شاد شد.  
بساط عروسی روبه‌راه می‌شد که شاهزاده يك روز در یکی  
از اطاق‌ها به بسته‌ای برخورد، آن را گشود و در آن پیراهنی  
زنانه دید. روی آن پر بود از سکه‌های نقره و طلا و در میان آن  
تصویر بسیار زیبایی زنی نقش شده بود وزیر آن این عبارت به  
چشم می‌خورد: «ماه ستاره بانو». این همان پیراهنی بود که  
پدر ستاره آن را به بهای ده هزار اشرفی از بازار خریده بود.  
شاهزاده تا تصویر آن زن را دید، يك دل نه صد دل عاشق او شد.  
با آن که ستاره را دوست داشت ولی او را در مقایسه با «ماه ستاره  
بانو»، علف هرزی در کنار گل می‌دید. شاهزاده همچنان که به  
عکس نگاه می‌کرد از هوش رفت و سه شبانه‌روز به هوش نیامد.  
وقتی به هوش آمد دید که همگی او را دوره کرده‌اند و  
نگران به او نگاه می‌کنند. تیر عشق به حساس‌ترین جای قلب  
او خورده بود. از آن پس هر چه کردند که شاهزاده آرام بگیرد  
و عشق «ماه ستاره بانو» را از سر به در کند، فایده‌ای نکرد. روز  
به روز رخسار شاهزاده زردتر می‌شد و دیگر با هیچ کس حوصله  
گفت‌وگو نداشت. همه از وضعی که پیش آمده بود ، ناراحت  
بودند و بیش از همه ستاره رنج می‌برد. به سر شاهزاده افتاد که  
راه بیفتد و هر طور هست «ماه ستاره بانو» را پیدا کند. همگی  
رای او را می‌زدند، ولی حرف‌ها به جایی نمی‌رسید، شاهزاده  
دو پایش را در يك کفش کرده بود و «ماه ستاره بانو» را  
می‌خواست. صنوبر که شوهر خود را در این کار مقصر می‌دید،  
دائماً بر سر او غر می‌زد.

سرانجام بساط عروسی به هم خورد و شاهزاده بر اسب نشست  
و به سوی هندوستان به راه افتاد. همگی غیر از صنوبر دعای خیر  
بدرقه راهش کردند. ستاره به تلخی می‌گریست و تا مدت‌ها  
چشم به راه بود.

شاهزاده جلگه‌ها و دشت‌ها و کوه‌های بسیاری را پشت سر  
گذاشت. و در راه اسب خود را از دست داد.

یک روز که خسته و کوفته ، گرسنه و تشنه ، پیش می رفت از دور چشمش به سواددهی افتاد. به سوی آن رفت و چون نزدیک تر شد، دید جائی است باصفا ودرختانی سبز و خرم صف چشمه هایی درخشان در گوشه و کنار به چشم می خورد. شاهزاده دست و روی خود را شست و کاسه دستانش را چندین بار پر آب کرد و باولع نوشید. و از آن جا که به کلی از پا درآمده بود، همان جا دراز کشید و به زودی به خواب رفت.

تازه آفتاب سرزده بود که از جا برخاست. اول کاری که کرد از گیاهانی که می شناخت درمانی برای زخم ها و خراش های بدنش ، درست کرد. و بعد به فکر تهیه غذا افتاد .

پس از چند روز خراش و زخم های بدنش به کلی خوب شدند . آبی زیر پوستش رفت و حالش به کلی جا آمد.

در ششمین روز بود که ناگهان هوا تیره شد. ابر سیاهی آسمان را فرا گرفت. و به دنبال آن باد بسیار شدیدی وزید. اندکی که گذشت هوا کم کم روشن شد و از چهار سوی دشت، چهار گردباد شنی به سوی جلگه به راه افتاد. در حوالی درختان گردبادها محو شدند و از میان آنها چهار دیو که شاخ هایشان به ابر می سائید ، بیرون آمدند . شاهزاده تا دیوها را دید ، بالای درختی خزید و پنهان شد.

دیوها آمدند و در کنار چشمه ای نشستند . هنوز چیزی نگذشته بود که بر سر مسئله ای با هم اختلاف پیدا کردند. یکی از دیوها گفت: «کارما این طوری حل نمی شود، بهتر است آدمی پیدا کنیم و از او بخواهیم تا اختلاف ما را حل کند».

همه قبول کردند. یکی از دیوها گفت:

– ولی از کجا آدم پیدا کنیم.

دیو دیگری گفت: «این بامن» و بعد همان طور که دراز کشیده بود ، دستش را دراز کرد و جلال را از میان شاخه ها بیرون کشید و در وسط جمع گذاشت . شاهزاده که حرف آنها

را شنیده بود ، سعی کرد خودش را نبازد . رو کرد به آن‌ها و گفت:

– چه خدمتی از من ساخته است؟

یکی از دیوها گفت: پدرمان مرده و ارثیه‌ای به‌جا گذاشته که ما سر تقسیم آن باهم دعوا داریم. یکی از آن‌ها این کلاه است که هر کس به سرش بگذارد، غیب می‌شود، او همه را می‌بیند ولی هیچ کس او را نمی‌بیند، دیگری این قالیچه است که اگر برویش بنشیند و بگویی «تو را به حضرت سلیمان مرا به فلان‌جا ببر»، می‌برد. سومی این دیگ است که هرچه از آن بخواهی ، فوراً برایت انجام می‌دهد. چهارمی این تیروکمان است که به‌هرجا که تیرانداز بخواهد می‌خورد و به هرچیز که خورد، آن را برمی‌دارد و با خود می‌آورد.

شاهزاده گفت این که کاری ندارد، من چهار تیر می‌اندازم، هر که تیر اول را آورد ، کلاه مال او، دومی قالیچه را برمی‌دارد، سومی هم دیگ را و تیروکمان هم مال نفر چهارم. دیوها خوش حال شدند و به عقل آدمی آفرین گفتند.

شاهزاده چهار تیر از تیردان بیرون آورد و تا آن‌جا که زور داشت کمان را کشید و تیرها را پرتاب کرد. دیوها به طرف تیرها هجوم بردند. شاهزاده زود قالیچه را پهن کرد و کلاه را بر سر گذاشت و دیگ و تیر و کمان را زیر بغل زد و گفت: «تو را به حضرت سلیمان مرا به شهر «ماه‌ستاره بانو» ببر .»

در يك چشم به‌هم زدن ، خود را در شهر «ماه‌ستاره بانو» دید. حجره‌ای اجاره کرد و وسایل خود را در آن گذاشت و از آن‌جا که سخت گرسنه بود و آهی در بساط نداشت ، دیگ را گوشه حجره گذاشت و نیت کرد که کیسه‌ای پراز اشرفی و طلا برایش آماده کند. در دیگ را که برداشت کیسه‌ای پراز اشرفی و طلا در آن بود. شاهزاده توانست باگشاده دستی تمام آن را خرج کند.

صبح روز بعد که از خواب برخاست و به مسجد رفت ، شاهد

همان صحنه‌ای شد که پدر ستاره برایش تعریف کرده بود. در آن روز نیز جوانی زیبا در همان باغ و همان میدان به دست جلال کشته شد و سربریده او نیز در کنار سرهای بریده دیگر به دیوار کاخ کوبیده شد.

روز بعد شاهزاده، تیرو کمان را به شانه آویخت و دیگ و کلاه را در قالیچه پیچید و به زیر بغل زد و وارد کاخ شد. یکسر به سراغ طبل رفت و آن را به صدا درآورد. « ماه ستاره بانو » که با ندیمه‌های زیبایش مشغول رقص بود، صدای طبل را شنید و قاه قاه خندید. و گفت:

– باز چه کسی از جان خود سیر شده؟

یکی از ندیمه‌ها دریچه را گشود جلال را دید که وسط میدان ایستاده و طبل می‌زند. زود دریچه را بست و رفت به شاه خبر داد. شاه دستور داد، جلال را پیش او بردند و از او پرسید:

– جوان چه می‌خواهی؟

شاه زاده گفت:

– به خواستگاری دختر شما آمده‌ام.

شاه به او گفت:

– می‌دانی پسر، تاکنون چند نفر در این راه سرشان را به باد داده‌اند؟ روز پیش دو هزار و یکمین سربریده را به دیواره کاخ آویختند. حیف از جوانی تو نیست که می‌خواهی فدای هوا و هوس این دختر کنی؟ از خر شیطان پائین بیا و از این کار دست بکش!

ولی شاهزاده جلال هر دو پا را در یک کفش کرد و اصرار ورزید. شاه که دید حرف‌هایش به خرج نمی‌رود، عاقبت او را نزد « ماه ستاره بانو » فرستاد.

شاهزاده جلال از راه‌روها و اطاق‌های بسیار مجللی گذشت و به سرای ماه ستاره بانو رسید. در برابر او زانوزد و تقاضای خواستگاری کرد. ماه ستاره بانو دستور داد قلم و کاغذ آوردند و از شاهزاده خواست بنویسد: « من عاشق ماه ستاره بانو هستم،

هر شرطی که او بگوید می‌پذیرم و چنانچه از عهده انجام آن بر نیامدم، هر بلایی که به سرم بیاید، خودم مقصرم». و بعد شرط خود را گفت. شرط این بود که شاهزاده، فرداشب «ماه ستاره بانو» را به حرف بیاورد، و گرنه به دست جلاد کشته می‌شود. روز بعد، بار دیگر کرناها و سرناها به صدا درآمدند. مردم پی بردند که خواستگار تازه‌ای پیدا شده است. همگی در میدان جلوی کاخ گرد آمدند. شاهزاده با لباسی پاره‌پوره و با بسته‌ای به زیر بغل به وسط میدان آمد و طبل را به صدا در آورد. مردم که سر و وضع او را دیدند، ماتشان برد. یکی گفت: مگر «ماه ستاره بانو حاضر می‌شود، با این بی‌سرو پا زندگی کند». دیگری گفت: «اگر ماه ستاره بانو این پسرک را ببیند، وحشت می‌کند». سومی گفت: «به نظر من عاشقی او را به چنین حال و روز انداخته». چهارمی از سردلسوزی گفت: «حیف از این جوان نیست که سر خود را به باد می‌دهد» در این وقت یکی از درها باز شد. تعدادی دختر بیرون آمدند، شاهزاده را دوره کردند و او را با خود به درون بردند. شب فرارسید. ماه ستاره بانو از پشت پرده بیرون آمد و به شاهزاده گفت:

— کارتو از هم‌اکنون شروع می‌شود. و خود رفت و روی تخت نشست.

شاهزاده برای به حرف درآوردن «ماه ستاره بانو» به او سؤال‌های مختلف داد. ماه ستاره هم مثل این که این سؤال‌ها را نمی‌شنود جوابی نمی‌داد. شاهزاده به گفتن حرف‌های شوخی و لطیفه‌های بامزه پرداخت. طوری که هر کس از خنده روده بر می‌شد ولی ماه ستاره حتی لبخند هم نزد. شاهزاده به هر کاری دست زد، هر شعبده‌بازی و هر تقلید و هر آواز مسخره‌ای و هر رقص مضحکی را انجام داد، اما ماه ستاره بانو سرگرم کار خودش بود و انگار نه انگار که کسی برایش شکلک درمی‌آورد. شاهزاده که دید کارهایش نتیجه‌ای ندارد به گوشه‌ای

روی زمین دراز کشید و خود را به خواب زد. ماه ستاره بانو همین که دید شاهزاده به خواب رفته، برخاست و از اطاق بیرون رفت. شاهزاده هم فوراً کلاه بر سر گذاشت و مثل سایه او را تعقیب کرد. هر جا ماه ستاره بانو رفت، او هم رفت. ماه ستاره بانو به اطاقی رفت، پیراهنش را در آورد، جامه رزم پوشید، کمندی برداشت و بیرون آمد. کمند را انداخت و از دیوار کاخ بالا رفت و از سوی دیگر فرود آمد و به سرعت از آنجا دور شد. شاهزاده هم روی قالیچه نشست و از بالا زاغ سیاهش را چوب زد. رفتند و رفتند تا به باغی رسیدند. در باغ پیرزنی منتظر «ماه ستاره بانو» بود. پیرزن دست ماه ستاره بانو را گرفت و به اطاقی برد. در اطاق دو دختر ماه رخسار سرگرم گفت و گو بودند. ماه ستاره بانو در کنارشان نشست و ماجرای خواستگار تازه و به خواب رفتنش را برای آنها گفت. و آن دو شنیدند و قهقهه خندیدند.

در این هنگام پیرزن سفره‌ای پهن کرد و در آن همه جور غذای خوش مزه چید. با اشتها شروع کردند به خوردن. شاهزاده که سخت گرسنه بود، نشست و شکمی از عزا در آورد. هنوز از سر سفره پاننده بودند که یکی از دخترها گفت:

— یعنی این همه غذا را خورده‌ایم و هنوز من سیر نشده‌ام؟ دیگران هم تعجب کنان حرف او را تکرار کردند. شاهزاده همچنان سرگرم کار خودش بود. ولی هیچ کس از ته و توی قضیه سردر نمی‌آورد.

بعد از غذا، ماه ستاره بانو گفت:

— بجنید بچه‌ها، و گرنه دیر می‌کنیم.

همگی بلند شدند و روی تخت طلایی نشستند و به پرواز درآمدند. در آن اطراف ملکه پریان زندگی می‌کرد و هر شب بزمی داشت که از ماه‌پری و همراهانش نیز در آن بزم دعوت می‌کرد. شاهزاده نیز روی قالیچه نشست و آنها را دنبال کرد. رفتند و رفتند تا به باغ بزرگی رسیدند و در آنجا فرود آمدند.

در باغ ، کاخ مرمری بزرگی با کنگره‌ها و گنبد‌های طلایی وجود داشت. دوجوی آب زلال در دو طرف کاخ جاری بود. جابه‌جا ستون‌های مرمری با سرستون‌هایی از مروارید به چشم می‌خورد. گل‌های زیبایی در کنار جویبارها رسته بود و در کنار هر یک بلبلی نغمه‌سرایی می‌کرد. ماه قبای ظریفش را بردوش باغ انداخته بود. درخت‌های ظریف اندام به‌نوبه خود بر زیبایی باغ می‌افزودند.

دخترها از میان درخت‌ها گذشتند و به میدانی بزرگ‌وار شدند. دورتا دور میدان ، صندلی چیده بودند و در میان آن‌ها تخت شاهی بزرگی به چشم می‌خورد. چند لحظه گذشت و کم‌کم سرو کله پری‌ها پیدا شد. همگی دورتادور روی صندلی نشستند. ملکه پری‌ها نیز بر تخت نشست.

به زودی بساط رقص و شادی به‌راه افتاد. همگی زدند و خواندند و رقصیدند. نوبت به رقص «ماه ستاره بانو» رسید. در این وقت شاه‌زاده از دیگ خواست که ماه ستاره بانو را خواب کند، او را به شکل ماه ستاره بانو در آورد و ماه ستاره بانو را به شکل او.

شاه‌زاده ، به شکل ماه ستاره بانو درآمد و شروع کرد به رقصیدن . و آن‌قدر خوب رقصید که هیچ‌کس تا آن‌روز رقصی به آن قشنگی ندیده بود. بعد از او خواستند که برایشان آواز بخواند. و او شروع بخواندن کرد و راستی راستی دل همه را برد. همه برایش کف زدند و ملکه پریان او را صدا کرد و در کنار خود نشاند، و پیراهنی زیبا بدو بخشید . پس از ساعتی بگوو بخند برخاستند و برای استراحت به اطاق‌های خود رفتند . در این وقت شاه‌زاده به شتاب میان درخت‌ها رفت و از دیگ خواست که آن‌ها را به شکل اولشان در آورد و ماه ستاره بانو را بیدار کند .

ساعتی بعد ، دوباره همگی جمع شدند. برنامه رقص و پایکوبی شروع شد، ملکه پری‌ها که از رقص «ماه ستاره بانو»



خیلی خوشش آمده بود ، دوباره از وی خواست که برقصد .  
«ماه ستاره بانو» که چند ساعتی خواب بود و از هیچ چیز خبر  
نداشت ، گفت که رقص بلد نیست ، همه گمان کردند که خسته  
شده است . پس از اصرار به ناچار رقصید ، اما معلوم بود که  
نمی توانست مثل شاهزاده برقصد . همگی تعجب کردند . پس از  
آن ملکه از وی خواست که آواز بخواند . آواز او را نیز کسی  
نپسندید . «ماه ستاره بانو» اندوهگین شد و سر جای خود نشست .  
هیچ کس نمی دانست زیر کاسه چه نیم کاسه ای هست .

«ماه ستاره بانو» که سخت افسرده و خشمگین بود روی تخت  
نشست و به آسمان بلند شد ، تصمیم داشت هر چه زودتر عقده اش را  
بر سر خواستگار تازه اش خالی کند و برایش خط و نشان می کشید .  
شاهزاده خونسرد و بی خیال ، کلاه بر سر در کنار او نشسته بود  
و می خندید .

رفتند و رفتند تا به قصر رسیدند . شاهزاده فوراً به همان  
اطاقی که بود ، رفت و خود را به خواب زد . «ماه ستاره بانو»  
هم لباسش را عوض کرد و به اطاق آمد ، دید که جوانک هنوز  
خواب است . در دل گفت هیچ يك از خواستگاران را به این  
بی خیالی ندیده بودم . در این وقت شاهزاده چشم هایش را گشود ،  
بلند شد و نشست . پس از آن به پای «ماه ستاره بانو» افتاد و  
گفت :

— خوابی دیده ام که باید برایت تعریف کنم . و نشست از  
سیر تا پیاز آنچه را که دیده بود و انجام داده بود ، برای  
«ماه ستاره بانو» گفت . «ماه ستاره بانو» همه حرف ها را  
شنید و به شاهزاده گفت :

— پس تو آبروی مرا ریختی .  
یکباره همه زنگ ها به صدا درآمد . بانگ شادی از دل  
جمعیت برخاست . «ماه ستاره بانو» به حرف آمده بود . ولی  
جلال که دل در گرو عشق ماه ستاره بانو داشت ، خنجر به دست  
به سوی جلال حمله برد . جلال که مرگ را در چند قدمی خود

می‌دید ، تیرش رادر کمان گذاشت و پرتاب کرد. تیر یگراست  
رفت و در قلب جلال جای گرفت . مردم بار دیگر هورا کشیدند.  
روز بعد بساط عروسی شاهزاده با «ماه‌ستاره بانو» به راه  
افتاد. چهل شبانه روز شهر را آینه‌بندان کردند و جشن گرفتند.  
پس از آن شاهزاده جلال ، «ماه‌ستاره بانو» را برداشت و به  
سرزمین خود برد. و در آن جا به خوبی و خوشی زندگی کردند.

## پیر آبها

بسیار پیش از این ، در دامنه کوههای «نوآته» شهری بود آباد و پر جمعیت . آهنگر شجاعی در این شهر زندگی می کرد.

یکباره در این شهر خشکسالی شد و رودخانه پر آب آن به کلی خشکید. برگها به زمین ریختند و بدن استخوانی درخت ها، استخوانی تر شد . باد گرمی از سوی صحرا می وزید و کشتزارها را خشک می کرد . قحطی همه جا را فرا گرفت. تنها باغهای خانها همچنان شاداب ماندند. زیرا که چشمه های کوهستانی از دل این باغها بیرون می آمدند.

شهر از بی آبی له له می زد. در آب انبارها ذره ای آب نبود. مادران بی چاره بچه به بغل ، به دنبال قطره ای آب در کوچه پس کوچه های شهر، می گشتند . بسیاری از بچه ها ، از فرط تشنگی ، در آغوش مادرانشان جان می دادند. خانها این همه را می دیدند و خم به ابروی خود نمی آوردند.

آه و فغان مردم به عرش رسید . سرانجام مردم جان به لب رسیده، در اطراف خانه حاکم شهر گرد آمدند و گفتند:  
- همه آذوقه و آب شهر در خانه توست . به ما کمک کن تا این بلا بگذرد. لا اقل دلت به حال این بچه ها بسوزد که یکی پس از دیگری پرپر می شوند .

ملاها و آخوندها مردم را به صبر دعوت می کردند و

می گفتند:

— بروید خدا را شکر کنید. تا خدا چیزی را نخواهد  
نمی شود. هر کس به داده او راضی نباشد، اگر هزار بدتر از  
این به سرش بیاید، رواست.

مردم باز هم صبر کردند اما سرانجام کاسه صبرشان لبریز  
شد، به هیجان آمدند و به باغ‌های امیران و خان‌ها ریختند.  
بسیاری از آن‌ها در برخورد با قراول‌ها کشته شدند.

کوچه‌ها از جسدهای مردم پر شد. در شهر پرنده پر  
نمی زد. تنها باد گرم بود که در کوچه‌ها از این سو به آن سو  
می دوید و لاشه‌ها را بومی کشید. دیگر کاردبه استخوان آهنگر  
رسیده بود. همه‌اش در فکر این بود که این درد را چه گونه چاره  
کند. عاقبت سر به کوه گذاشت. رفت تا به غاری رسید. پیرمردی  
ریش سفید، در آن زندگی می کرد. آهنگر رفت و میهمان  
پیرمرد شد و او را از بلایی که بر سر مردم نازل شده بود،  
باخبر کرد.

پیرمرد به آتش اجاق خیره شده بود و به حرف‌های پیرمرد  
گوش می داد. چشمانش در تاریکی غار مثل گل آتش بود.  
حرف‌های آهنگر که تمام شد، پیرمرد بلند شد و گفت:

— من پیر آب‌ها و نگهبان رودخانه‌ها هستم. هیچ کس بهتر  
از من نمی داند که آب مایه حیات است. کلید مشکل تو در دست  
من است. همین الان برگرد و به همه مردم بگو که بیل و  
کلنگشان را بردارند و به این جا بیایند.

هنوز آفتاب نرزه بود که آهنگر به شهر رسید. به همه جا  
سرزد و پیغام پیر آب‌ها را به مردم داد. هزاران نفر بیل و کلنگ  
به دست پیش پیر آب‌ها رفتند.

پیر آب‌ها به آن‌ها گفت که جلوی دره‌ها را با خاک و سنگ  
پر کنند، تا آب جمع شود. تنها از این راه است که خشکسالی  
برای همیشه از این جا رخت می بندد.

مردم دست‌ها را بالا زدند و شروع به کار کردند. اما خان‌ها

که چشم دیدن راحتی مردم را نداشتند ، به صحرا رفتند و به «اجروب» جادوگر گفتند : چه نشسته‌ای که مردم دارند سد می‌بندند و می‌خواهند کاری کنند که دیگر حنای تو برای دعای باران رنگی نداشته باشد. اگر باور نمی‌کنی به کوهستان برو و با چشم خودت ببین !

«اجروب» جادوگر از دل دشت‌ها به پرواز درآمد. گردو غبار همه‌جا را فرا گرفت . آسمان و زمین تیره و تار شد.

«اجروب» که سخت خشمگین شده بود، باد گرم را به جنگ مردم فرستاد . باد گرم می‌وزید. همه چیز را می‌سوزاند. بسیاری از مردم هلاک شدند. پیر آب‌ها که وضع را چنین دید به کمک مردم آمد ، آب دریاچه‌ای در کوه را به سوی دره‌ها سرازیر کرد. آب ، سنگ‌های داغ را خنک کرد و هوا ملایم شد.

جادوگر که دید نقشه‌اش نگرفته ، عقب نشست . مردم دوباره به کار پرداختند، سنگ‌ها را به سرعت می‌شکستند و زمین را گود می‌کردند. یک شب زمین لرزه بزرگی آمد. ماه مثل فانوسی که از سقف آویخته باشند ، تکان تکان خورد. قله کوه‌ها از هم پاشید و به پرتگاه‌ها ریخت . سیل سنگ‌ها به سوی دره‌ها راه افتاد. مردم مثل موروملخ به جنب وجوش افتادند. صدای آه و ناله از همه سو بلند شد. پیر آب‌ها مردم را در جایی دور از ریزش سنگ‌ها پناه داد، تا زلزله بند آمد. سنگ‌ها غلطیدند و در ته دره جمع شدند ، و بدین ترتیب کار ساختن سد آسان‌تر شد.

اما «اجروب» آشوبگر آرام نگرفت. هر چه بپر و گرگ و کفتار و مار و کژدم بود جمع کرد و همراه اژدهای آتش‌بار، به جان مردم انداخت. نصفه‌های شب بود که این جانوران وحشی هجوم بردند . مردم که در زیر زمین‌ها و سیاه‌چادرها خواب بودند ، سراسیمه بیرون ریختند و داد و فریادشان از هر سو به آسمان رفت. آهنگر که خود را نباخته بود از مردم خواست، که درخت‌ها و گون‌های کوهی را آتش بزنند . دریک آن

صدها خرمن آتش، روشن شد. جانوران وحشتزده پابه فرار گذاشتند.

سد بزرگی به بلندی پنج سپیدار ساخته شد. سنگ‌پاره‌هایی به بزرگی يك خانه در آن به کار رفته بود، برای محکم‌تر شدن سد، مردم از کوه‌ها سرب آوردند و روی سنگ‌ها ریختند. جادوگر این‌همه را می‌دید و خون خونس را می‌خورد. می‌دانست که از آن پس مزارع خشک سیراب خواهند شد و دیگر کسی تن به فرمان او نخواهد داد. به این خاطر شب و روز آرام نداشت. هرچه از دستش برمی‌آمد، انجام می‌داد: بر سر مردم بی‌چاره رعد و برق می‌فرستاد. از بالای کوه سنگپاره‌ها را می‌غلتاند. زهر می‌پاشید. اما مردم نمی‌ترسیدند و خم به ابرو نمی‌آوردند. مردم دسته دسته می‌آمدند و کار می‌کردند. صدای بیل و کلنگ لحظه‌ای قطع نمی‌شد. وقتی که سنگپاره‌ها از تن کوه کنده می‌شدند، کوه می‌لرزید و ناله می‌کرد. سرانجام روز پیروزی فرا رسید، کار سد تمام شد، آب در نهرها روان گردید و کشتزارهای خشک را شاداب کرد. «اجروب» که چشم دیدن این چیزها را نداشت، روی سنگ سیاه بزرگی نشسته بود و خون خونس را می‌خورد. مردم خوشحال به شهر برگشتند و کار و زندگی خود را از سر گرفتند. امیرها و خان‌ها خود را به موش‌مردگی زدند و تملق مردم را گفتند.

آهنگر به یاران خود گفت که «سرمار را باید کوفت». اما آن‌ها پشت گوش انداختند و خان‌ها و بیک‌ها را به حال خود گذاشتند.

خان‌ها که اکینه مردم را به دل گرفته بودند روز و شب نقشه می‌کشیدند تا بلایی سر آن‌ها بیاورند. «اجروب» جادوگر از ترس مردم به صحرا رفته بود. خان‌ها پنهانی او را به شهر آوردند و نقشه خود را با او در میان گذاشتند. «اجروب» پذیرفت و به سرزمینی دور دست رفت و

با هزار افسون به دل دزدان صحرائی انداخت که بیایند و شهر را غارت کنند. دزدان صحرائی به سرعت خود را به شهر رساندند و آنجا را محاصره کردند. محاصره طول کشید. مردم مردانگی بسیار از خود نشان دادند. ولی دزدها، هم میدان را خالی نکردند. سرانجام همه چیز موکول به جنگ تن به تن آهنگر با سرکرده دزدها شد. طبق عادات قدیم، هر کدام که پیروز می شدند، جنگ به نفع او تمام می شد. در این نبرد آهنگر، سرکرده دزدهای صحرائی را از پا در آورد.

دزدهای صحرائی زار و ناتوان، آهنک بازگشت کردند. اما خانها دست برنداشتند. پیکی را مخفیانه پیش دزدان صحرائی فرستادند و به آنها پیغام دادند:

همه زندگی شهر به مویی بسته است. سداین شهر از سنگ پاره و سرب ساخته شده. و سرب تاب گرمای آتش را ندارد. دزدهای صحرائی رفتند و زیر سد آتشی به پا کردند. زبانهای آتش از ابرها هم بالاتر می رفت. سربها شروع به آب شدن کردند و فشار آب سنگ پارهها را به پائین غلطاند. سیلی بزرگ راه افتاد. کشتزارها و باغها زیر آب رفتند. شهر به کلی ویران شد.

تنها تعدادی انگشت شمار از مردم شهر جان سالم به در بردند. در شهر، دیگر هیچ چیز نماند. آنها هم که زنده مانده بودند به جاهای دیگر رفتند. اما سیل دامن «اجروب» و خانها را هم گرفت و همه آنها را در کام کشید.

هنوز هم که هنوز است هر گاه پای رهگذری به این درهها بیفتد، سنگ پارههای بزرگی را می بیند که لکههای سرب روی آنها برق می زند.

## يك كچل و چهل دزد

يكی بود یکی نبود . مرد کچلی بود که هرروز گاوش را برمی داشت و با خود به صحرا می برد. يك روز ، چهل دزد سرراهش را گرفتند و گاو را از چنگش درآوردند . فردای آن روز مرد کچل خرش را برداشت و رفت سرراه دزدها ایستاد. همین که سرو کله آنها پیدا شد، کچل گفت : «خری دارم که هر شب به جای پشکل هزار اشرفی بیرون می ریزد ، پول يك روزش را به من بدهید و آن را ببرید.»

دزدها فوراً هزار اشرفی دادند و خر را بردند . امیر دزدها از ترس این که دزدهای دیگر ، اشرفی ها را کش بروند، تمام شب بیدار ماند و صبح زود که به طویله رفت جای اشرفی، پشکل دید.

چند روزی هوای خرد داشتند تا فهمیدند که کچل سرشان کلاه گذاشته . قرار گذاشتند که کلك کچل را بکنند. کچل بو برد و فوراً گوسفندی را کشت و روده هایش را پراز خون کرد و به گردن زنش آویخت و با او قرار گذاشت:

– دزدها که سر رسیدند ، هرچیزی که من بهت گفتم تو عکسش را بکن ، آن وقت من می آیم و با شمشیر ترا می زنم تو خودت را به مردن بزنی ، بعد با عصا به پایت می زنم ، بلند شو و دنبال کارت برو!

در این وقت دزدها سر رسیدند و به کچل گفتند:



- تو کلاه سرما گذاشته‌ای، آمده‌ایم که حسابت را برسیم.  
مرد کچل گفت: «من حرفی ندارم، ولی قبل از مردن  
می‌خواهم شما را مهمان کنم» دزدها قبول کردند. کچل به  
زنش گفت که زود اجاق را روشن کند اما زنش نشنیده گرفت  
و سرگرم کار خود شد. کچل بلند شد و رفت و خودش اجاق  
را روشن کرد. هیزم هنوز نگرفته بود، که زنش آمد و روی آن  
آب ریخت. کچل از کوره در رفت و با شمشیر کهنه‌ای که  
یادگار پدرش بود، ضربه‌ای به گردن زن زد. یکباره خون  
فواره زد و زن نقش زمین شد. اندکی بعد کچل وانمود کرد که  
پشیمان شده، عصایش را برداشت و چهار ضربه به پای او زد.  
زن بلند شد و رفت پی کارش. چشم دزدها گرد شد. بر سر کچل  
ریختند، و عصایش را گرفتند و بردند. همان شب همگی سر  
زن‌های خود را بریدند. بعد عصا را برداشتند و به پای آن‌ها  
زدند. ولی هیچ‌یک از جا نجنبید. دزدها فهمیدند که این دفعه  
هم کلاه گشادتری سرشان رفته است

کچل می‌دانست که دزدها به زودی به سراغش می‌روند. گفت  
چاله‌ای کنند و او را دفن کردند و دودکشی هم روی قبرش  
گذاشتند. دزدها که رسیدند سراغ کچل را گرفتند. زن به  
آن‌ها گفت:

- بی‌چاره کچل دیشب عمرش را به شما داد.  
دزدها سر قبر او رفتند و دیدند که دودکشی از آن بیرون  
آمده و دود می‌کند. فکر کردند که کچل دارد در آتش  
گناه‌هایش می‌سوزد. یکی یکی از سوراخ دودکش نگاه کردند  
و کچل به چشم همه‌شان فلفل پاشید، دزدها فهمیدند که کچل  
زنده است شروع کردند به کندن قبر. کچل از راهی که قبلاً  
کنده بود، فرار کرد. دزدها همه سوراخ سنبه‌ها را، گشتند کچل  
را پیدا کردند، تا می‌خورد او را زدند و بعد هم دست و پایش  
را بسته در جوالی انداختند و بردند تا به رودخانه بیاندازند. سر  
راه به یک دسته کبک برخوردند. کچل را روی زمین گذاشتند

و بدنبال کبک‌ها رفتند. در این وقت کچل صدای پای چشم‌داری را شنید که با گله خود از آنجا می‌گذشت. یکباره شروع به داد و فریاد کرد:

— مگه زوره نمیخوام امیر بشم، مگه زوره نمیخوام وزیر

بشم!

چشم‌دار حرف‌های او را شنید و از او پرسید:

— تو کیستی؟

کچل گفت:

— دست به دلم نگذار برادر که دارم دق می‌کنم. امیر این ولایت دیروز مرد. او وصیت کرده بود که بعد از مرگش اولین کسی را که در صحرا دیدند، جانشین او کنند. قراول‌ها آمدند و مرا گرفته‌اند که سر جای امیر بنشانند. مگه زوره نمیخوام امیر بشم! مگه زوره نمیخوام وزیر بشم! چشم‌دار گفت:

— این که غصه ندارد. اگر خیلی ناراحتی بیا جایمان را

با هم عوض کنیم.

کچل که از خوش‌حالی در پوست نمی‌گنجید گفت:

— خدا به تو عمر بدهد، بیا تا قراول‌ها نیامده‌اند، مرا از

این بلا نجات بده!

چشم‌دار سر جوال را باز کرد. و آن دو تند و فرز جایشان را باهم عوض کردند. کچل با خیال راحت گله‌های چشم‌دار را برداشت و از آنجا دور شد.

در این وقت دزدها دست از پا درازتر برگشتند. جوال را برداشتند و بردند و به رودخانه انداختند و با خود گفتند: «دیگر از شر این کچل راحت شدیم». ولی روحشان هم خبر نداشت که چه دسته گلی به آب داده‌اند.

چند روز بعد چشم دزدها به کچل افتاد که داشت گله‌ای بزرگ را در کنار رودخانه می‌چراند. نزدیک بود که شاخ دریاورند. یکی از آن‌ها پرسید:

- آهای کچل ، تو کجا ، این جا کجا ، ما که تو را به رودخانه انداختیم . راستی این گله را از کجا پیدا کردی؟ کچل خندید و گفت:

- ای بی انصافها شما حتی يك چوبدست هم به من ندادید تا من همه گوسفندها را از کف رودخانه بیرون بیاورم . بادست خالی که نمی شود چوپانی کرد . دندان طمع دزدها تیز شد . از کچل خواستند که آنها را به رودخانه بیاورد ، تا چیزی گیرشان بیاید . کچل گفت:

- شما چهل نفرید ، اول چهل چوبدست تهیه کنید . دزدها رفتند و چهل چوبدست آوردند . کچل جایی را که آب به سرعت از آن می گذشت نشان داد و گفت:

- اگر می خواهید دست پر بر گردید ، این جا بهترین جاست . دزدها که چندین بار کلك خورده بودند ، فکر کردند بهتر است اول امیر خود را به رودخانه بیاورند ، تا چنانچه گوسفند زیادی آن جا دید ، آنها را هم صدا کند .

امیر دزدها را به رودخانه انداختند و همین طور که داشت غرق می شد ، دست هایش را به سوی آنها دراز کرد . و فریاد زد « بیائید بگیرید » . دزدها به خیال این که امیر آنها را صدا می زند ، که بروند کمک کنند تا گوسفندها را بگیرند همگی به داخل رودخانه پریدند و غرق شدند .

دزدهای نادان بدین ترتیب از حول حلیم توی دیگ افتادند . کچل همه دار و ندارشان را برداشت و تا پایان عمر به خوبی و خوشی زندگی کرد .

## وصیت پدر

پیرمردی بود که آردش را بیخته و الکش را آویخته بود. شب آخر عمر، از سه پسر خود خواست که سه شب پیایی سر قبر او بیایند و تا صبح کشیک بدهند. پسرها «چشم» گفتند و پیرمرد پیش چشم آنها جان داد. او را همان شب به خاک سپردند و وقت کشیک دادن پسرها فرارسید. شبی بود سیاه و تاریکی مثل قیر به تن می‌چسبید. پسر اولی و دومی هر یک بهانه‌ای آوردند و زیر قول خود زدند.

پسر کوچک‌تر یکه و تنها برخاست و سر قبر پدر خود رفت. همه جا تاریک بود و چشم چشم را نمی‌دید. نصفه‌های شب اسب سفیدی از آسمان پائین آمد و سه بار دور قبر پیرمرد گشت و بعد رو به روی پسر ایستاد و به او گفت:

— من اسب قدرت بودم. امروز شنیدم که او مرده، گفتم سری به این جا بزنم و برایش فاتحه‌ای بخوانم.

و بعد یک‌دسته مو از یالش کند و به پسرک داد و گفت:

— هر وقت احتیاجی به من پیدا کردی یکی از این موها را آتش بزن تا من به کمکت بیایم.

و بعد در یک چشم به هم زدن ناپدید شد.

پسر تا صبح همان جا نشست. هوا گرگ و میش بود که راه افتاد و به خانه رفت.

شب دوم نیز پسر بزرگ‌تر و میانی زیر بار نرفتند و پسر

کوچک‌تر یکه و تنها سر قبر پدر آمد . ماه مثل چشم روشنی در چهرهٔ آسمان می‌درخشید و گه‌گاه ستاره‌ای مثل قطره‌ای اشک به زمین می‌چکید. سپیده سر نرده بود که اسبی زردرنگ از آسمان پائین آمد . سه‌بار دور قبر پیرمرد گشت و روبه‌روی پسر ایستاد و به او گفت:

— من اسب پدرت بودم ، امروز شنیدم که او مرده ، گفتم سری به این‌جا بزنم و برایش فاتحه‌ای بخوانم .

بعد یک‌دسته مو از یالش کند و به پسر داد و گفت :  
— هر وقت گرهی در کارت پیدا شد یکی از این موها را آتش بزن تا من به کمکت بیایم . این را گفت و ناپدید شد .

شب سوم نیز پسر اولی و دومی حرف پدر را به‌زمین انداختند و پسر کوچک‌تر این بار نیز یکه و تنها سر قبر پدر آمد . آسمان صاف بود و ماه نقره‌ای در راه صبح می‌رفت . شب داشت جایش را به سپیده می‌سپرد که اسبی سیاه از آسمان پائین آمد . سه‌بار دور قبر پیرمرد گشت . دسته مویی از یال خود کند و به پسر داد و به او گفت:

— هر جا که کارت گیر کرد ، یکی از این موها را آتش بزن تا من به کمکت بیایم .

پسر به موها نگاه کرد و چون سر بلند کرد اسب رانید . وصیت پدر انجام شد . برادرهای بزرگ‌تر ، ارث پدر را بین خود تقسیم کردند و سهم برادر کوچک‌تر را هم بالا کشیدند . ولی چیزی نگذشت که باد آورده را باد برد و آن‌ها مجبور شدند برای گذران زندگی خود به چوپانی بپردازند . ولی از آن‌جا که «مال مفت خورده» تن به کار نمی‌دهد ، برادرهای بزرگ‌تر گاو و گوسفند مردم را یواشکی کش می‌رفتند و می‌فروختند . و بالاخره هم مچشان گیر افتاد و برادر کوچک‌تر هم به آتش آن‌ها سوخت . مردم دم هر سه آن‌ها را گرفتند و از شهر بیرون انداختند . آن‌ها پس از مدتی در به‌دری به شهر ناشناسی رسیدند و در آن‌جا مشغول چوپانی شدند . برادر

کوچک تر روز و شب مواظب آن دو بود و می ترسید که کثافت کاری تازه ای بکنند و باز آبروی او را ببرند. یکی از روزها برادرهای بزرگ تر ، برادر کوچک خود را در چرا گاه تنها گذاشتند و راهی شهر شدند.

در شهر هنگامه ای برپا بود . دختر پادشاه در تالار بلندی روی تخت خود نشسته بود و مردمان بسیاری در پائین آن گرد آمده بودند. برادرهایش از پرس و جوپی بردند که پادشاه اعلام کرده هر کس بتواند سوار بر اسب از تالار چهل پله بالا برود و از دست دخترش کاسه ای آب بگیرد و بنوشد و انگشتر او را از انگشتش درآورد و سواره پائین بیاید ، دخترش را به زنی به او خواهد داد و همه روزه از گوشه و کنار شهر جوان های رعنا ورشیدی به این میدان می آمدند و بخت خود را می آزمودند، ولی هنوز به سرچشمه نرسیده ، زمین می خوردند و تشنه لب برمی گشتند .

برادرهای بزرگ تر ، همه این ها را دیدند و شب که به چرا گاه برگشتند ، همه چیز را برای برادر کوچک خود گفتند . برادر کوچک تر دلش در هوای عشق دختر پادشاه طپید و از برادرهای خود خواست که بگذارند او نیز فردا به شهر رود و بخت خود را بیازماید . برادرهای بزرگ تر خندیدند و گفتند:

- تو را چه به این حرفها؟ بهتر است پایت را به اندازه گلیم خودت دراز کنی و همین جا بمانی و گله ها را بچرانی؟ کله سحر برادرهای بزرگ تر پاشدند و رفتند . برادر کوچک تر گله ها را به صحرا برد و آن ها را خوب چراند. همین که سیر شدند، آن ها را زیر سایه بیدی خواباند و سگ - های گله را به نگهبانی آن ها واداشت ، و خود یکی از موهای اسب سفید را در آورد و آتش زد. در يك چشم به هم زدن اسب سفید با ساز و برگ کامل از آسمان پائین آمد و گفت: «من در خدمت تو هستم» . پسر لباس سفیدی را که برترك اسب

بود، پوشید و سوار بر اسب به سوی شهر تاخت. اسب به سرعت باد آمد و در میدان شهر در کنار پله‌های تالار دختر پادشاه ایستاد. پسر هی زد و اسب در برابر چشمان متعجب مردم ماهرانه از پله‌ها بالا رفت. همین که به پله سی و هشتم رسید، پسر دهنه اسب را کشید و آن را برگرداند. مردم هیجان زده، فریاد زدند. - کار را تمام کن جوان!

اما پسر بی‌اعتناء به آن‌ها باشتاب پائین آمد و به تاخت از آن‌جا دور شد. آفتاب تا کمر درخت‌ها پائین آمده بود که به کلبه خود رسید. کمی دیرتر برادرهای بزرگ‌تر آمدند و به او گفتند: «تو کجای کاری که امروز سوار رشید و سفیدپوشی آمد و تا پله سی و هشتم تالار بالا رفت، ولی مردم هرچه کردند بالاتر برود، به خرجش نرفت» از همان جا برگشت و یکباره ناپدید شد. برادر کوچک‌تر با دقت به حرف‌های آن‌ها گوش داد و اما چیزی به روی خود نیاورد. و باز به التماس افتاد که بگذارند که فردا او نیز به شهر برود و بخت خود را بیازماید. برادرهای بزرگ‌تر مسخره‌اش کردند و گفتند:

- تو که در هفت آسمان يك ستاره نداری، چه چیز را می‌خواهی امتحان بکنی. بهتر است سرت را پائین بیاندازی و گله‌ها را بچرانی!

روز بعد که برادرها به شهر رفتند، برادر کوچک‌تر دوباره گله‌ها را به صحرا برد و خوب سیرشان کرد و بعد یکی از موهای اسب زرد را آتش زد. در يك آن اسب زرد با یک‌دست لباس زرد که برترك خود داشت، از آسمان پائین آمد. پسر لباس را پوشید و سوار اسب شد و یگراست به شهر رفت. مردم دیدند که سوار دیروزی این بار با لباسی زرد و سوار اسبی زرد به میدان آمده. پسر به اسب هی زد و اسب رقص کنان از پله‌ها بالا رفت. این بار به پله سی و نهم که رسید، پسر دهانه اسب را کشید و دوباره به زیر آمد. مردم بار دیگر فریاد زدند: - قدم آخر را هم بردار جوان!

پسر باز اعتنائی نکرد و پائین آمد و به تاخت از آنجا دور شد. آفتاب پشت درخت‌ها بود که پسر به کلبه خود رسید. هنوز شام حاضر نشده بود که برادرها به خانه برگشتند و با آب و تاب فراوان همه چیز را برای او گفتند. برادر کوچک‌تر با دقت گوش کرد و باز از آن‌ها خواست که یک بار هم که شده بگذارند او به شهر برود و همه چیز را با چشم خود ببیند. برادرها باز دستش انداختند و گفتند:

- آخر به کجای عالم برمی‌خورد که اگر تو به شهر نروی و چیزی را نبینی! بهتر است چشم‌هایت را درویش کنی و همین‌جا بمانی!

هوا هنوز گرگ‌ومیش بود که برادرهای بزرگ‌تر راه افتادند و رفتند. برادر کوچک‌تر دوباره رمه‌ها را چراند و خوب سیرشان کرد و آن‌ها را به جای امنی برد و بعد یکی از موهای اسب سیاه را آتش زد. اسب سیاه با یکدست لباس مشکی از آسمان پائین آمد. پسر لباس را پوشید و سوار بر اسب راهی شهر شد. در میدان شهر، پسر به اسب‌هی زد و اسب بازی‌کنان از پله‌ها بالا رفت و از پله چهل‌م هم گذشت. پسر کاسه‌ای آب از دست دختر گرفت و نوشید. انگشتر دختر را از دستش درآورد و در انگشت خود کرد و در میان هلهله شادی مردم، از پله‌ها پائین آمد و از آنجا یگراست به چراگاه برگشت. آفتاب پشت درخت‌ها رنگ باخته بود. پسر فوری دست به کار شد و شامی برای برادرهای خود حاضر کرد. غذا تازه آماده شده بود که برادرها از راه رسیدند. پس از خوردن شام، همه چیز را از سیر تا پیاز برای برادر کوچک خود گفتند. جوانک وانمود می‌کرد که سراپا گوش و از چنین پیش‌آمدی در تعجب است. گاه‌گاه با صدای بلند می‌گفت «خوشا به حال آن جوان خوشبخت».

از فردای آن روز هر سه برادر با هم به چراندن رمه‌ها پرداختند.

پادشاه چند روزی به انتظار نشست و چون دید از سواری



که انگشتر دخترش را، در انگشت خود کرده بود، خبری نشد، به جارچیان خود فرمان داد که در همه جا جار بزنند و مردم را به مهمانی پادشاه دعوت کنند.

از آن روز، مردم دسته دسته به مهمانی شاه آمدند. پادشاه تنگ آبی به یکی از پیش خدمت های خود داد تا آبروی دست مهمان ها بریزد و خوب دقت کند و هر گاه انگشتر دخترش را در انگشت کسی دید، فوراً او را خبر کند.

سی روز پیایی، مردم به مهمانی شاه آمدند، ولی هیچ کس انگشتر دختر شاه را بر انگشت نداشت. پادشاه از وزیر خود خواست که ببیند چه کسی هنوز به مهمانی نیامده. وزیر پس از مدتی جست و جو خبر آورد که چوپان بی سروپایی در کوه پایه زندگی می کند که روی آمدن به دربار شاه را ندارد.

شاه فرمان داد که چوپان را به دربار دعوت کردند. جوانک آمد. وقتی که دستش را می شست، خدمه شاه انگشتر دختر پادشاه را در انگشت او دیدند. این خبر به سرعت همه جا پیچید. داماد شاه معلوم شده بود. همه مردم از ته دل خوش حال شدند. برادرهای بزرگ تر هر چه فکر کردند که چه گونه چنین چیزی ممکن است، راه به جایی نبردند. عاقبت به سراغ برادر کوچک خود رفتند و پایی او شدند، تا آن ها را از ته وتوی قضیه باخبر کند.

برادر کوچک تر آن ها را به یاد وصیت پدر انداخت و این که چه گونه آن ها حرف آن پیر مرد را به زمین انداختند. و بعد ماجرای سه شب نگهبانی خود و آمدن اسب سفید و زرد و سیاه را بر سر قبر پدر، برای آن ها باز گفت.

برادرهای بزرگ تر از شنیدن ماجرا آن قدر ناراحت شدند که اگر کارشان می زدی، خویشان در نمی آمد.

به زودی جشن عروسی به راه افتاد. چهل شبانه روز مردم به رقص و شادمانی پرداختند.

یک ماه بعد پادشاه چشم از جهان فرو بست و چون پسری

نداشت ، سلطنت به داماد او رسید. برادرهای بزرگ‌تر در حالی  
که خود را به موش مردگی زده بودند و خود را غلام حلقه  
به گوش برادر کوچک می‌خواندند، از کرده خود پشیمان شدند  
و به خود می‌گفتند:

- دیدی که چه خاکی به سرمان شد؟ هر بلایی که سرمان  
بیاید حقمان است، تا ما باشیم که حرف بزرگ‌تر خود را پشت  
گوش نیاندازیم!





[www.Biryol-Az.Blogsky.com](http://www.Biryol-Az.Blogsky.com)



کنگاش در تاریخ

**Aydın Təbrizli**

با تشکر از خانم

**Naina Pagwan**

به خاطر تهیه این تصاویر از صفحات کتاب

**Get more e-books from [www.ketabton.com](http://www.ketabton.com)  
Ketabton.com: The Digital Library**